

کنترل رسانه‌ها

نویسنده: نوام چامسکی
مترجم: سعید ساری اصلانی

MEDIA CONTROL

The Spectacular Achievements of
Propaganda

NOAM CHOMSKY

1991

مقدمه مترجم

کتاب کنترل رسانه‌ها^۱ در سال ۱۹۹۱ به چاپ رسید. این کتاب شاید هم کوتاهترین اثر چامسکی به شمار آید، و هم از نظر سبک نگارش به زبانی عامیانه تر از دیگر آثارش ارائه شده. ولی، به جرأت میتوان گفت که نظریه ای را چامسکی در این کتاب توسعه داده که بی شک یکی از مهمترین نکات زندگی امروزی بشر شده، به عبارتی ساده تر: نقش «پروپاگاندا» در زندگی ما.

تاریخچه این پروپاگاندا، که امروز کشور ایران، به دلیل مسائل هسته‌ای، در بن قرار گرفته؛ شیوه‌هایی که پروپاگاندا با تکیه بر آنها میتواند کارائی «مناسب» بیابد؛ اهداف دراز مدت و کوتاه مدت در راستای این «پروپاگانداها»، همگی، هر چند به صورتی خلاصه، در این اثر مورد بررسی قرار گرفته اند. ترجمه این کتاب را تقریباً همزمان با ترجمه آخرین اثر چامسکی، «برتری یا حفظ بقاء»، آغاز کردم. چرا که لازم دیدم خوانندگان فارسی زبان تحول نظریات چامسکی را طی بیش از ۱۳ سال، خود شخصاً مشاهده کنند. در واقع وی یکی از معدود متفکران جهان است که طی سالها حضور در صحنه سیاست، تحلیلهای سیاسی خود را سر سوزنی تغییر نداده و در کتاب «برتری یا حفظ بقاء»^۲، حداقل یکصد صفحه از نخستین صفحات کتاب را در واقع به بازگوئی و تحکیم همان نظراتی پرداخته که ۱۳ سال پیش در کتاب «کنترل رسانه‌ها» عنوان کرده است.

مسلماً با پای گیری دنیای «مجازی اینترنت»، لاقل در درون مرز کشورهایی که دسترسی آزادانه تری به اطلاعات دیجیتال دارند، دیگر نمی توان از «پروپاگاندا» رادیوها و تلویزیون ها سخن چندانى به میان آورد. و شاید گذشت روزگار و تحولاتی که فن آوریهای اطلاعاتی در «جهان مجازی» امروز به ارمغان خواهند آورد، برخی داده ها در کتاب «حاکمیت بر رسانه‌ها» را طی سالهای آینده به صورتی پایه ای دستخوش تغییرات کند.

سعید ساری اصلانی ۲ فوریه ۲۰۰۶

^۱ نام کامل کتاب به زبان انگلیسی:

(Media Control, The Spectacular Achievements of Propaganda)

^۲ Hegemony or Survival

حاکمیت بر رسانه‌ها

دستاوردهای چشم‌گیر در زمینه «پروپاگاندا»

نقش رسانه‌ها در سیاست معاصر این سؤال را الزامی میکند که در چه جهانی و در چه جامعه‌ای می‌خواهیم زندگی کنیم، و به ویژه اینکه، به مردم سالاری در این جامعه چه مفهومی می‌خواهیم اعطا کنیم؟ نخست از طریق تقابل میان دو ادراک مردم‌سالاری آغاز کنیم. یک ادراک مردم‌سالاری ادعا دارد، که جامعه مردم‌سالار، جامعه‌ای است که در آن مردم از طرق مشخصی در مدیریت امور خود شرکت میکنند، و اینکه، وسائل ارتباطی آزاد و در دسترس اند. اگر در فرهنگ لغات به واژه مردم‌سالاری مراجعه کنید، تعریفی که می‌یابید، به تعریف بالا شباهت خواهد داشت.

یک ادراک دیگر از مردم‌سالاری نیز اینست که می‌باید مردم را از مدیریت مسائلشان محروم کرده، به شیوه‌های خشک و غیرقابل انعطاف، امکانات اطلاع‌رسانی را تحت کنترل قرار داد. این ممکن است یک ادراک عجیب از مردم سالاری به نظر آید، ولی مهم است آگاه باشیم که، ادراک شایع همین است. و در واقع، طی دورانی طولانی، نه فقط در عمل، که در نظریه نیز به آن اقتداء شده. تاریخچه‌ای طولانی، که به اولین انقلابات مردم‌سالاری نوین در قرن هفدهم در انگلستان باز می‌گردد، وسیعاً بیانگر همین دیدگاه است. ولی ما در این کتاب، دامنه مباحث را به دوران جدید محدود کرده، از چگونگی توسعه تفکر مردم‌سالاری و اینکه چرا و چگونه مسئله رسانه‌ها و اطلاع‌رسانی وارد حیطه آن می‌شود، کلامی چند خواهیم گفت.

تاریخچه اولیه پروپاگاندا^۳

شایسته است از اولین عملیات «پروپاگاندا» دولتی، که در دولت وودرو ویلسون^۴ صورت گرفت، آغاز کنیم. وودرو ویلسون در سال ۱۹۱۶، بر اساس برنامه ای حزبی تحت عنوان "صلح بدون پیروزی"، به ریاست جمهوری انتخاب شد. دقیقاً در گیرودار جنگ اول جهانی بود. توده‌های مردم بینهایت "جنگ‌ستیز"^۵ بودند و هیچ دلیلی برای درگیری در یک جنگ اروپائی نمی‌دیدند^۶. دولت ویلسون عملاً به جنگ التزام داشت و میبایست چاره‌ای بیاندیشد.

به این منظور، یک کمیسیون «پروپاگاندا» دولتی تحت عنوان «کمیسیون کریل»^۷ پایه‌گذاری کردند که، در عرض شش ماه موفق شد، توده‌های «جنگ‌ستیز»

^۳ Propaganda

^۴ Woodrow Wilson وودرو ویلسون، رئیس سابق دانشگاه معروف پرینستون، در واقع یکی از تحصیلکرده ترین رؤسای جمهور در تاریخ ایالات متحده است. با این وجود عملکردهای وی، بیش از هر رئیس جمهور دیگری از طرف روشنفکران این کشور مورد خطاب، نقد و لعن قرار گرفته. ویلسون که در سال ۱۹۱۲ به پست ریاست جمهوری آمریکا دست یافت، در سال ۱۹۱۷ این کشور را، بر خلاف تمایل تمامی تشکیلات مردمی، سندیها، و حتی جنبش‌های دانشگاهی به جنگ اول جهانی کشاند. در واقع، به دلیل وابستگی‌های محفلی وی به سرمایه داری‌های «اروپائی-آمریکائی» غیر از این نمیتوانست عمل کند. ولی پس از پایان یافتن جنگ، عدم توانائی او در پیشبرد منافع محافل سرمایه داری آمریکائی در فضای پساجنگ، انتقادهای فراوانی را از جانب همان محافلی بر علیه او برانگیخت که مشوقان وی برای ورود به جنگ شده بودند. در واقع، جنگ اول جهانی، آرایش «راهبردی» جهانی را نتوانسته بود به صورتی قطعی تغییر دهد. و در این آرایش، منافع بین المللی آمریکا فقط در سایه امپراتوری‌های اروپائی میتوانست به موجودیتش ادامه دهد. در همین راستا، و بار دیگر جهت حفظ منافع سرمایه داری‌های اروپائی در فضای بحرانی پساجنگ، ویلسون در ژانویه ۱۹۱۸، اعلامیه ای در چهارده اصل جهت صلح ارائه داد، که بر خلاف ظاهر صلح طلبانه و تبلیغات گسترده محافل سرمایه داری بین المللی، بیش از هر چیز جنگ نامه ای بود بر علیه انقلاب نوپای بلشویک‌ها در روسیه. (مترجم)

^۵ Pacifistic

^۶ جنگ اول جهانی، در ایالات متحده به «جنگ اروپائی» معروف شده بود. بسیاری از متفکران و صاحب نظران آن روز در آمریکا، شرکت در این جنگ را یک دیوانگی میدانستند. بسیاری از مخالفان جنگ توسط دولت ویلسون به زندان افتادند! افرادی که در میان آنان نامهای شاخص ترین متفکران اوائل قرن بیستم ایالات متحده را مییابیم. در کتاب «تروریسم و جنگ» به قلم هاوارد زین، مترجم پانویس‌های مشروحی را به بررسی زندگی بسیاری از این مبارزان اختصاص داده است. (مترجم)

^۷ Creel Commission از آن به نام «کمیته اطلاعات عمومی» نیز یاد می‌کردند؛ با فرمان حکومتی ویلسون در ۱۳ آوریل ۱۹۱۷، زیر نظر جورج کریل (George Creel) تشکیل شد. در میان فعالان این کمیسیون میتوان از والتر لیپمن و ادوارد برنایز نام برد. در این کمیسیون «پروپاگاندا»، هالیوود به صورتی فعال شرکت داشت و فیلم‌های متعددی میساخت که در آنها آلمانی‌ها را «غول» نشان می‌دادند. قبل از آنکه آمریکا رسماً پای به میدان جنگ بگذارد، این کمیسیون با انتشار اعلامیه‌هایی هر روزه از مردم درخواست

را به جماعتی «جنگ فروش» تبدیل کند، جماعتی که قصد داشت هر آنچه آلمانی بود به نابودی کشد، آنان را مثله کند، به جنگ رود و جهان را نجات دهد. این دستاوردی شگفت انگیز بود، و راهگشای دستاوردهای دیگری شد. درست در همین زمان، و پس از پایان جنگ، شیوه‌های مشابهی برای تحریک و ایجاد تشنج «وحشت سرخ» به کار گرفته شد، که با موفقیت کامل، اتحادیه‌ها را نابود کرد و معضلات خطرناکی چون آزادی رسانه‌ها و آزادی عقاید سیاسی را ریشه کن نمود. از سوی رسانه‌ها و محافل سرمایه‌داری، که اکثر این اعمال را سازماندهی کرده، به مورد اجراء می‌گذاشتند، از این شیوه عمل حمایت بسیار پیگیری صورت می‌گرفت، و به طور کلی این سیاست با موفقیتی کامل توأم شد.

در میان کسانی که فعالانه و با شوق و ذوق در جنگ ویلسون شرکت کردند، میتوان از پیروان «حلقه دیوی»^۸ نام برد، روشنفکران پیشروئی که، همانطور که آثارشان در آن دوران نشان میدهد، از اینکه به اصطلاح «اعضای هوشمندتر جامعه»، به عبارت دیگر خودشان، قادرند یک توده بی‌میل و رغبت را وحشتزده کرده، و با به فوران در آوردن خشکه فکری‌های وطن پرستانه شان، به میدان جنگ گسیل دارند، بسیار هم مفتخر بودند. راههای به کار گرفته شده متنوع بود. به طور مثال، وحشیگری‌های فراوانی به وسیله «هون‌ها»^۹ ساخته و پرداخته شدند، کودکان بلژیکی‌ای که بازوانشان را از جای کنده بودند؛ همه نوع مسائل هولناکی که در کتابهای تاریخ هنوز هم میتوانید بیابید.

بسیاری از آنها به همت «وزارت پروپاگانداى انگلستان»^{۱۰}، که در آن زمان، همانطور که خود در خلوت ابراز میداشت، التزام به «هدایت افکار در قسمت اعظمی از جهان» داشت، ساخته و پرداخته شده بود. ولی به صورتی اساسی تر، این

میکرد که «جاسوسان آلمانی‌ها» را به پلیس معرفی کنند! نامه‌های افراد در ادارات پست، به دست گروههای سازمان یافته، خوانده میشد؛ خطوط تلفن تحت نظارت بود، باشگاهها و رستورانها زیر نظر بود، ... این همه برای سرکوب کسانی که دعوت به صلح و عدم شرکت در جنگ میکردند. (مترجم)

^۸ Dewey Circle

^۹ Huns

^{۱۰} British Propaganda Ministry. در کشورهایی که مردمسالاری سرمایه‌داری بر آنان حاکم است، دولتها از معرفی رسمی پست «وزارت پروپاگاندا»، و وزیر مسئول آن خودداری میکنند. مشکل میتوان فردی را در کابینه‌ای در انگلستان به نام «وزیر پروپاگاندا» یافت. عنوان کردن نام این «وزارتخانه» شاید صرفاً کنایه‌ای از جانب چامسکی باشد. (مترجم)

«پروپاگاندا» خواستار اعمال نظارت بر افکار اعضای هوشمندتر جامعه ایالات متحده بود، که از طریق انتشار «پروپاگاندا» خود، در یک جامعه «جنگ‌ستیز» نوعی «هیستری» دوران جنگ ایجاد کنند. این کار به انجام رسید. به خوبی هم به انجام رسید. و به ما درسی داد: «پروپاگاندا» دولتی، آنزمان که از سوی طبقات تحصیل کرده به نحوی مورد حمایت قرار گیرد که هیچ چرخشی در آن امکانپذیر نباشد، تأثیراتی بسزا بر جای میگذارد. این درسی بود که هیتلر و بسیاری دیگر فرا گرفتند، و تا به امروز، پیگیرانه دنبال شده.

مردمسالاری تماشاگران

گروه دیگری که تحت تأثیر این موفقیت‌ها قرار گرفتند، نظریه پردازان مردمسالاری لیبرال و شخصیت‌های پیشروی رسانه‌ها بودند، به طور مثال، والتر لیپمن^{۱۱}، که ریش سپید روزنامه نگاران آمریکائی به شمار میرفت؛ نقاد صاحب نام سیاست‌های داخلی و خارجی بود، و به همچنین نظریه پرداز بزرگ در زمینه مردمسالاری لیبرال. اگر به برگزیده مقالات وی نظری بیندازید ملاحظه خواهید کرد که گوئی «زیر فصل‌های» آنرا چنین نام گذاشته اند:

«نظریه‌ای پیشرو در تفکر مردم سالارانه». لیپمن در «کمیسوینهای پروپاگاندا» فعال بود، و دستاوردهایشان را ارج می نهاد. وی استدلال میکرد که آنچه او «انقلابی در هنر مردمسالاری» نام نهاده، میتواند «تولید رضایت» کند، به این معنا

^{۱۱} Walter Lippmann. والتر لیپمن در ۱۸۸۹ در شهر نیویورک متولد شد. تحصیلات عالی خود را در دانشگاه هاروارد به انجام رساند، و یکی از بنیانگذاران «باشگاه سوسیالیست های هاروارد» بود. در سالهای بعد، از «سوسیالیسم» دست شسته، در اوج تبلیغات جنگ طلبانه «وودرو ویلسون» از وی حمایت به عمل آورد. و به یکی از نزدیکان ویلسون و نیوتون بیکر (Newton Baker)، وزیر جنگ کابینه وی تبدیل شد. وی پس از پایان جنگ جهانی اول، در تحریر «اصل چهارده گانه صلح» ویلسون، نقشی فعال داشت. کتابهای «افکار عمومی» (Public Opinion) و «عامه شبخ گون» (The Phantom Public)، به قلم لیپمن وی را هدف انتقادات فراوانی قرار داده است. در واقع، وی در این دو کتاب از سوسیالیسم علمی، «بی توجهی به افکار عمومی را» اتخاذ نموده، آنرا به صورتی بی پرده، در بطن نظریه مردمسالاری سرمایه‌داری به کار میگرفت. نقش تعیین کننده آثار وی را در شکلگیری فاشیسم، پس از پایان جنگ اول جهانی در اروپا، نباید از نظر دور داشت. نهایت امر، هم جمهوری خواهان و هم دمکرات ها، به دلیل مخالفت های لیپمن با مکارتیسم، جنگ کره، جنگ ویتنام و دیگر مسائل جاری کشور، وی را عنصری نامطلوب تلقی میکردند. لیپمن در سال ۱۹۷۴ چشم از جهان فروبست. (مترجم)

که، با بهره‌گیری از فناوری‌های نوین پروپاگاندا، توده‌های مردم را، با مسائلی که خواستار آن نبوده‌اند، همگام کند. وی همچنین معتقد بود که این ایده نه تنها سودمند که، در عمل، ضروری است. ضروری، چرا که، همانطور که وی ابراز میدارد «به طور کلی، منافع مشترک با افکار عمومی بیگانه‌اند»، این منافع صرفاً میتواند از جانب یک «طبقه متخصص»، متشکل از «مردانی مسئول» که از درایت کافی برای تشخیص مسائل برخوردارند، درک شده و اداره گردد. این نظریه مدعی است که صرفاً یک گروه کوچک نخبگان، گروه روشنفکری‌ای که «دیویته‌ها»^{۱۳} از آن سخن میگفتند، قادر به درک منافع مشترکی است که برای همه ما از اهمیت برخوردار است، و اینکه این مسائل «با افکار عمومی بیگانه‌اند».

این بینشی است که به صدها سال پیش بازمیگردد. و همچنین نگرشی است «لنینیستی». در واقع، تشابه بسیاری با ادراک «لنینیست» دارد، مبنی بر اینکه، پیشتازانی از روشنفکران انقلابی به حاکمیت برسند، انقلاب توده‌ها را، که آنان را به قدرت رسانده، به کار گیرند، آنگاه توده‌های ناآگاه را به سوی آینده‌ای رهنمون شوند که، نادان تر و جاهل تر از آنند که در رویاهایشان برای خود در نظر گیرند.

نظریه مردمسالارانه لیبرال و «مارکسیسم-لنینیسم» در پیش فرض‌های عقیدتی بسیار به یکدیگر نزدیک‌اند. به عقیده من یکی از دلایلی که مردم بدون احساس تغییر ویژه‌ای، طی سالیان دراز، از موضعی به موضع دیگر کشیده شده‌اند، باید همین امر باشد. مسئله فقط این است که قدرت در کجا نهفته. شاید که انقلابی توده‌ای صورت پذیرد و ما را به قدرت برساند؛ و شاید هم چنین نشود، در این شرایط ما در خدمت کسانی که قدرت واقعی را در دست دارند قرار میگیریم؛ تشکیلات سرمایه‌داری. ولی عمل‌مان یکسان است. توده‌های ناآگاه را به جهانی رهنمون می‌شویم، که خود جاهل تر از آنند که بدان دسترسی داشته باشند.

^{۱۳} Deweyites اشاره تند چامسکی به «دیویته‌ها» در واقع «شورش‌ی» است «اودیپ‌وار» بر بنیادهای عقیدتی‌ای که شکل دهنده شخصیت او، تحت تعلیم و تربیت «جان دیوی»، فیلسوف بزرگ آمریکا، بوده. مسلماً برخوردهای لیپمن را نمیتوان با نظریه‌های «جان دیوی» تفسیر کرد. اشاره چامسکی به دیویته‌ها را صرفاً میتوان اشاره به گروهی «منتخب و فرهیخته برگزیده» در اجتماع به شمار آورد. لیپمن هیچگاه عضوی از جامعه‌ای دیویتی به شمار نمی‌آمده. (مترجم)

لیپمن، با استفاده از نظریه استادانه‌ای در مردمسالاری پیشرو، از این بینش حمایت به عمل آورد. وی چنین استدلال کرد که در یک مردمسالاری برخوردار از کاربردی منظم، شهروندان در طبقات متفاوت قرار می‌گیرند. طبقه ممتاز به شهروندان ی اختصاص دارد که میباید به رتق و فتق امور کلی بپردازند.

این همان طبقه متخصص است. جماعتی که در بطن نظام‌های سیاسی، اقتصادی، و عقیدتی عهده دار وظیفه تحلیل، اجراء، و تصمیم‌گیری اند. و درصد کوچکی از ملت را تشکیل می‌دهند. کاملاً طبیعی است که، هر کس چنین پیش فرضی از عقاید ارائه دهد، خود را همیشه قسمتی از همان گروه کوچک ببیند، و در حال سخن گفتن از «دیگران» است. «دیگرانی» که، خارج از آن گروه کوچک قرار می‌گیرند، و اکثریت مطلق جامعه اند، که لیپمن آنان را «گله گمشده» خطاب میکند. باید خود را از «خروش و لگدپرانی یک گله گمشده» محفوظ داریم.

اینجاست که در مردمسالاری به دو «کاربرد» میرسیم: طبقه متخصص، افراد مسئول، که متحمل کاربرد اجرائی اند، به این معنا که به تفکر، طرح ریزی و درک منافع مشترک میپردازند. و سپس از پی آن، «گله گمشده»، که او نیز در مردمسالاری وظیفه ای به عهده دارد. لیپمن میگوید کاربرد آنان در مردمسالاری، «تماشاگری» است، و نه شرکت فعال. ولی در واقع، کاربردشان بیش از اینهاست، چرا که در یک مردمسالاری اند؛ گاه و بیگاه اجازه دارند که وزنه خود را به این یا آن عضو طبقه متخصص واگذار کنند. به عبارت دیگر، اجازه دارند بگویند، "میخواهیم که رهبرمان باشید" یا "میخواهیم که «شما» رهبری را به عهده گیرید." و این همه از اینجا ناشی می‌شود که یک مردمسالاری هستیم و نه حاکمیتی تمامیت خواه. به این عمل نام انتخابات می‌دهند. ولی زمانی که وزنه خود را به این یا آن عضو طبقه متخصص واگذار کردند، می‌باید عقب نشسته و «تماشاگر» اعمال آنان باشند، و نه شرکت کننده.

یک مردم سالاری شایسته این چنین عمل میکند.

و در پشت آن منطقی وجود دارد، حتی نوعی اصل اخلاقی الزام‌آور. اصل اخلاقی الزام آور این است که، توده‌ها صرفاً نا آگاهتر از آنند که قادر به درک مسائل باشند. اگر برای اداره امور، از خود تلاشی نشان دهند، فقط ایجاد دردسر خواهند

کرد. در نتیجه، غیر اخلاقی و نامناسب خواهد بود، اگر به آنان اجازه چنین عملی بدهیم. باید «گله گمشده» را رام کنیم، نه اینکه به این گله اجازه دهیم بخروشد و همه چیز را ویران کند. دقیقاً چنین منطقی است که می‌گویید، اجازه عبور از خیابان به بچه‌ای سه ساله، عمل نامناسبی است. شما به بچه سه ساله آزادی چنین عملی نمی‌دهید، چرا که میدانند با این آزادی چگونه برخورد کند. در همین راستا، شما به «گله گمشده» اجازه نمی‌دهید که در عمل فعال شود. آنان فقط ایجاد دردسر می‌کنند.

در نتیجه، برای رام کردن «گله گمشده» به ابزاری نیاز داریم، و این همان انقلاب نوین در هنر مردمسالاری است: تولید رضایت. رسانه‌ها، مدارس، و فرهنگ عمومی میباید تقسیم بندی شوند. و به طبقه سیاستمداران و تصمیم‌گیران نوعی مفهوم «قابل تحمل» از واقعیت ارزانی دارند، با وجود آنکه باید به آرامی، اعتقادات «مناسب» را نیز القاء کنند. به یاد داشته باشیم که، پیشفرضی ناگفته در اینجا وجود دارد. پیشفرض ناگفته‌ای که به این سؤال می‌پردازد - سوالی که حتی انسانهای مسئول نیز میباید آنرا از خود پنهان دارند: آنان چگونه در موضعی قرار گرفته‌اند تا برای تصمیم‌گیری اقتدار لازم در اختیارشان قرار داشته باشد؟ صد البته، عملی که انجام می‌دهند، خدمت به قشری است که قدرت «واقعی» را در دست دارند. قشری که قدرت «واقعی» را در دست دارد همان هائی هستند که صاحبان جامعه‌اند، یعنی قشری بسیار کم‌شمار. اگر طبقه متخصص درآید و بگوید، میتوانیم در خدمت منافع شما قرار گیریم، میتواند قسمتی از گروه اجرائی شود. سروصدای این مطلب را نباید درآورد. به این معنا که، آنان میباید معتقدات و آموزه هائی را، که در خدمت منافع قدرت خصوصی قرار میگیرد، به خود القاء کرده باشند. اگر فاقد این «کاردانی» هستند، نمیتوانند قسمتی از طبقه متخصص به شمار آیند. در نتیجه ما از یک نوع نظام آموزشی برخورداریم که روی به جانب مردان مسئول دارد: طبقه متخصص. آنان میباید عمیقاً با ارزشها و منافع قدرت بخش خصوصی، و شبکه «شرکت-دولت»^{۱۳}، که نماینده اوست، اشباع شده باشند.

اگر بتوانند به این مرتبه دست یابند، قسمتی از طبقه متخصص‌اند. حواس بقیه «گله گمشده» را اساساً باید از موضوعات منحرف کرد. توجه‌شان را باید به مسائل

دیگری جلب کرد. از فرو افتادنشان به دردسر باید اجتناب کرد. باید مطمئن بود که آنان حداکثر «تماشاگران» عملیات باقی می‌مانند، و برخی اوقات، وزنه خود را به این و یا آن رهبر واقعی، که خود از میان دیگران انتخاب می‌کنند، می‌سپارند.

این نقطه نظر به وسیله بسیاری دیگر از افراد توسعه داده شد. در واقع، امری است بسیار عرفی. به طور مثال، «رین‌هولد نای‌بور»^{۱۴}، متخصص سرشناس الهیات و منتقد سیاست خارجی، استاد جورج کِنان^{۱۵} و روشنفکران پیرو «جان کندی»، که برخی اوقات او را «متخصص الهیات "تشکیلات"» خطاب می‌کنند، مسئله را اینچنین مطرح می‌کنند که «عقلانیت»^{۱۶} کارورزی بی اندازه ظریفی است. فقط گروه کوچکی از مردم از آن برخوردارند. اکثر مردم را صرفاً احساسات و امیال راهبری می‌کنند. آنانی که از میان ما از «عقلانیت» برخوردارند می‌باید، برای آنکه ساده لوحان زودباور را تا حد امکان در «خط» نگاه دارند، «توهّمات ضروری» و «بیش ساده‌انگاری‌های»^{۱۷} احساسی نیرومندی خلق کنند. این امر تبدیل به قسمت عمده‌ای از علوم سیاسی معاصر شده.

در سالهای ۱۹۲۰ و اوایل سالهای ۱۹۳۰، «هارولد لاسول»^{۱۸}، پایه گذار جهان نوین ارتباطات و یکی از عالمان برجسته علوم سیاسی آمریکا، توضیح می‌دهد که ما

^{۱۴} (Reinhold Niebuhr). (۱۸۹۲-۱۹۷۱). نام کامل وی «کارل پل رابین هولد نای‌بور» است. نای بور، روحانی‌زاده و متخصص الهیات بود، سعی بر آن داشت که اعتقادات دینی را با واقعیات جهان نوین هماهنگ کند. از وی به عنوان بنیانگذار «راست‌اندیشی نوین» مذهبی یاد می‌کنند. نای‌بور طی دوران «کساد» دهه در آمریکا، مبلغ نوعی «سوسیالیسم مذهبی» شده بود، و حتی در مسابقات انتخاب اتی برای «سوسیالیست‌ها» تبلیغات به راه می‌انداخت! ولی طی جنگ دوم جهانی چهره واقعی‌اش عیان شد و موعظه‌هایش بیشتر به «حفظ برتری تمدن غرب» اختصاص یافت تا «عدالت اجتماعی». مهم‌ترین اثر وی در سال ۱۹۵۲ به نام «انسان معنوی، جامعه غیر معنوی» به دست چاپ سپرده شده است. (مترجم)

^{۱۵} (George Kennan)، وی که در سال ۲۰۰۵ چشم از جهان فرو بست، یکی از تحلیلگران کلان سیاستهای ایالات متحده آمریکا به شمار میرفت، و به دریافت مدال معروف «آزادی» نیز نائل آمده بود. وی به تمام معنا، صرفاً تحلیگری «ضد شوروی» بود، و در تمام مقالات و آثارش روندی از یک استدلال واحد سیاسی به چشم می‌خورد: چگونه بر شوروی‌ها پیروز شویم؟ (مترجم)

^{۱۶} rationality

^{۱۷} Over-simplifications

^{۱۸} (Harold Lasswell). «هارولد دیوایت لاسول»، یکی از معدود روشنفکران شناخته شده آمریکا است که قسمت اعظم تحصیلات خود را در انگلستان، در مدرسه معروف «علوم اقتصادی لندن»، به انجام رسانده. کتاب جنجال بر انگیز او «تکنیک‌های پروپاگاندا در جنگ جهانی» (Propaganda Technique in World War) در سال ۱۹۲۷ به رشته تحریر در آمد، و مورد نقد و بررسی بسیار قرار گرفت. (مترجم)

نمی‌باید به «جزم‌گرایی مردمسالارانه‌ای که انسانها را بهترین داور منافع خود به شمار می‌آورد»، تسلیم شویم. چرا که [انسانها چنین] نیستند. بهترین داوران منافع عمومی، ما هستیم. از اینرو، با خروج از حوزه اخلاقیات جاری، می‌باید اطمینان حاصل کرد که آنان بر پایه‌ی سوء قضاوت‌هایشان از هیچگونه فرصتی برای دست یازیدن به عملی برخوردار نشوند. در بطن آنچه امروزه دولت تمامیت‌خواه، یا دولت نظامی می‌نامیم، این عمل ساده است. فقط یک چماق بالای سرشان نگاه میدارید، و اگر از خط خارج شدند، محکم بر سرشان میکوبید. ولی با گذشت زمان، که جامعه آزادتر و دموکراتیک‌تر شد، این قابلیت را از دست میدهید. از اینرو میباید به فناوری‌های «پروپاگاندا» روی کنید. منطق آن روشن است. «پروپاگاندا» در یک مردمسالاری، همان چماق در نظام تمامیت‌خواه است. خردمندانه و خوب است چرا که، بار دیگر تکرار میکنیم، منافع مشترک از دید «گله‌گمشده» پنهان است. آنان قادر به تشخیص منافع مشترک نیستند.

روابط عمومی

ایالات متحده همواره در صنعت «روابط عمومی» پیشتاز بوده. تعهد این صنعت، همانطور که رهبرانش عنوان میکنند، «اعمال نظارت بر افکار عمومی است».

آنان از موفقیت «کمیسیون کریل» و خلق «وحشت سرخ» و پیامدهای آن، درسهای بزرگی گرفتند. صنعت «روابط عمومی»، در آن روزگار، توسعه بسیار عظیمی یافت. در دهه ۱۹۲۰، موفق شد که طی دوره‌ای، نوعی فرمانبرداری تقریباً بی‌چون و چرا در مردم نسبت به قوانین سرمایه‌داری ایجاد کند. در اینکار تا به آن حد افراط شد، که «کمیته‌های کنگره»، در آغاز دهه ۱۹۳۰، شروع به تحقیق درباره آن کردند. در واقع، قسمت اعظم اطلاعات ما از این پدیده نتیجه همین تحقیقات است.

«روابط عمومی» صنعتی است عظیم. در حال حاضر، هزینه سالانه آن حدوداً به یک میلیارد دلار بالغ میشود. و طی زمان، التزام واقعی‌اش، همان «نظارت بر افکار عمومی» بوده. در سالهای ۱۹۳۰، همچون سالهای جنگ اول جهانی، مشکلات

عظیمی سر بر آوردند. یک «کساد»^{۱۹} عظیم، سازماندهی کارگری قدرتمندی به وجود آورد. در واقع، در سال ۱۹۳۵، کارگران با «قانون واگنر»^{۲۰}، اولین پیروزی چشمگیر قانونی خود را، که در ظاهر حق سازماندهی بود، به دست آوردند. این امر دو مشکل جدی ایجاد کرد. از یک سو، «مردمسالاری» کارائیش را از دست داده بود. «گله گمشده» عملاً به پیروزی هائی در زمینه وضع قوانین دست می‌یافت، و قرار نبوده که «مردمسالاری» اینچنین عمل کند. مشکل دیگر این بود که، سازماندهی مردم، امری امکانپذیر شده بود. مردم میباید تک و تنها، جدا افتاده از یکدیگر باشند. آنان نمی‌باید سازماندهی شوند، چرا که در اینصورت ممکن است به چیزی غیر از نظاره‌کنندگان اعمال تبدیل شوند. امکان داشت که، اگر تعداد کثیری از مردم، با منابع محدود، بتوانند به دور هم جمع شده و پای در میدان سیاست گذارند، به «شرکت‌کننده» تبدیل شوند. این خطری واقعی است، و برای کسب اطمینان از اینکه این گام، آخرین پیروزی قانونگذاری برای نیروی کار به شمار آید، و اینکه آغازی باشد بر پایان «انحراف مردمسالارانه» سازماندهی مردمی، پاسخی مناسب از جانب محافل سرمایه داری اتخاذ شده بود. این عمل صورت پذیرفت. و این آخرین پیروزی قانونگذاری برای نیروی کار بود. از آن مرحله به بعد - با وجود آنکه طی جنگ دوم جهانی، شمار افراد در اتحادیه‌ها افزایش یافت، و پس از جنگ رو به کاهش نهاد - قابلیت عمل از طریق اتحادیه‌ها به صورتی پیگیر تقلیل یافت. این امر تصادفی نبود. سخن از مجموعه‌های سرمایه‌داری می‌گوییم، که مبالغ عظیمی پول هزینه می‌کند، توان دماغی و توجه مبذول میدارد، تا چگونه از طریق صنعت «روابط عمومی» و تشکیلاتی همچون «اتحادیه ملی صنعتگران»^{۲۱}، «میزگرد تجاری»^{۲۲}، و یا دیگر محافل، با این مشکلات روبرو شود.

آنان در دم دست به کار شدند تا راهی برای مبارزه با این «انحرافات» از مردمسالاری بیابند.

^{۱۹} (Depression)، کساد عظیم در دهه ۱۹۳۰ که از ایالات متحده آغاز شد، نهایتاً تمامی جهان صنعتی را فرا گرفت. روزولت برای مبارزه با این کساد که موجودیت سرمایه‌داری را در آمریکا مورد تهدید قرار داده بود، تدابیری اتخاذ کرد، ولی مورخین معتقدند که نهایتاً جنگ جهانی دوم و پایه‌ریزی اقتصاد نوین نظامی بر اساس جنگ سرد بود که به بحران سالهای ۱۹۳۰ پایان داد. (مترجم)

^{۲۰} Wagner Act

^{۲۱} National Association of Manufacturers

^{۲۲} Business Roundtable

نخستین آزمون یک سال بعد، در ۱۹۳۷ امکانپذیر شد. در غرب ایالت پنسیلوانیا، در شهر «جانز تاون»^{۲۳}، اعتصاب عظیمی در صنایع فولاد صورت گرفته بود. محافل سرمایه داری، به فناوری نوینی در سرکوب کارگران متوسل شدند، که به خوبی عمل کرد. نه از طریق گروه‌های آدمکش و شکستن دست و پای اعتصاب‌کنندگان^{۲۴}، شیوه‌هایی که دیگر کارآیی مناسبی نداشتند، بلکه، با بکارگیری طُرق ظریفتر و مؤثرتری در فن «پروپاگاندا». ایده اصلی این بود که، با معرفی کردن اعتصاب‌کنندگان به عنوان عواملی که به مردم ضرر رسانده، موجبات فروپاشی جامعه را فراهم میکنند و منافع عمومی را به خطر میاندازند، توده‌های مردم را در برابر اعتصاب‌کنندگان قرار دهند.^{۲۵} «منافع مشترک» از آن «ما» است: سرمایه داران، کارگران، زنان خانه‌دار. همه اینها «ما» هستیم. که خواهان همائی، هماهنگی، «آمریکا پرستی»^{۲۶} و همکاری با یکدیگریم. بعد نوبت به این اعتصاب‌کنندگان شرور میرسد که خارج از «ما» قرار میگیرند: مُخل‌اند، ایجاد دردسر میکنند و هماهنگی را شکسته، «آمریکا پرستی» را مورد تعرض قرار میدهند. برای آنکه بتوانیم با هم زندگی کنیم، میباید جلوی آنان را بگیریم. مدیر یک شرکت عظیم، و فردی که کف اتاقها را جارو میکند، منافع شان «مشترک» است. میتوانیم با هم، و در راه «آمریکا پرستی»، در تفاهم با هم کار کرده، یکدیگر را دوست داشته باشیم. این بود فحوای اساسی پیام.

تلاش عظیمی برای ارائه آن به کار گرفته شد. نهایتاً، مسئله محافل سرمایه‌داری در کار بود، در نتیجه رسانه‌ها تحت فشار بودند و منابع عظیمی در اختیار داشتند. و به صورتی بسیار کارساز، این برنامه عملی شد. بعدها این برنامه را «صورت بندی دره‌ی مُهاک»^{۲۷} خواندند و به دفعات، برای شکستن اعتصاب‌ها از آن استفاده کردند. به این اعمال نام «شیوه‌های علمی اعتصاب شکنی» دادند و این

Johnstown ^{۲۳}

^{۲۴} اشاره چامسکی به عملکردهای سرمایه‌داری آمریکا در اوائل دوره بحرانی سالهای ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۰ است.

^{۲۵} این شیوه در عمل یکی از مهم‌ترین شگردهای سرمایه‌داری در مبارزه با مطالبات عمومی است. جدیدترین نمونه این جبهه‌گیری‌ها از سوی یک حاکمیت سرمایه‌داری غربی در برابر حقوق بگیران را میتوان با مشاهده قوانین نوین ضد اعتصاب در فرانسه، در سال ۲۰۰۵ ملاحظه کرد!

Americanism ^{۲۶}

Mohawk Valley Formula ^{۲۷}

شیوه‌ها حقیقتاً، با بسیج افکار عمومی در حمایت از ادراک هائی بی معنا و پوچ، به طور مثال، «آمریکا پرستی»، به صورتی شگفت انگیز کارائی یافتند. چه کسی میتواند با آن به مخالفت بپردازد؟ با هماهنگی. چه کسی میتواند با این مخالفت کند؟ یا، مثلاً در جنگ خلیج فارس، «حمایت از سربازان‌مان». چه کسی با این میتواند مخالف باشد؟ یا روبان های آبی. چه کسی میتواند با این مخالف باشد؟ هر آنچه کاملاً تهی از هر معنائی است.

در واقع، اگر کسی از شما بپرسد «از مردم در ایالت آیووا حمایت میکنید؟» چه معنائی دارد؟ میتوانید بگوئید، «آری، از آنان حمایت میکنم» یا، «نه، حمایتشان نمیکنم؟» این جمله حتی یک سؤال هم نیست. فاقد هر گونه معنائی است. نکته همینجاست. نکته اصلی در شعارهای «روابط عمومی»، به طور مثال: «حمایت از سربازان‌مان»، اینست که هیچ معنایی ندارد. این شعارها همان قدر معنا دارند، که جمله «شما از مردم در ایالت آیووا حمایت میکنید»، معنا میدهد. البته، شعارها پیامدی هم داشتند. پیامد این بود که، «آیا از سیاست ما حمایت میکنید؟» ولی نمیخواهند مردم به این «پیامد» فکر کنند. مسئله مهم در پروپاگاندا «کارآمد» همین است. باید شعاری خلق کنید که هیچ کس نتواند با آن مخالفت کند، و همه در مسیر آن قرار گیرند. هیچ کس نمیداند که این شعار چه معنائی دارد، چرا که در واقع معنائی ندارد. ارزش اساسی آن در اینست که توجه شما را از سئوالی که «واقعاً معنائی دارد»، یعنی «آیا از سیاست ما حمایت میکنید؟»، دور میکند. این «معنای واقعی» همان است که شما حق ندارید در موردش صحبت کنید. در نتیجه ملتی سخن از حمایت از سربازان میگویند!! «مسلم است که من از "عدم حمایت" از آنان "حمایت" نمیکنم.» در اینجا بُرد با شماست. دقیقاً همان مسئله «آمریکا پرستی» و هماهنگی است. همه با هم هستیم. شعارهای توخالی، همراه باشید، بیایید اطمینان حاصل کنیم که این مردمان «بَد» که با سخنانشان در باره تضاد طبقاتی، حقوق اجتماعی و این مسائل، هماهنگی را مختل می کنند، در اطرافمان نباشند.

این مجموعه بسیار کارساز است. تا به امروز عمل کرده. و مسلماً تمام جوانب آن با دقت تمام مورد بررسی قرار گرفته. جماعتی که در صنعت «روابط عمومی» کار میکنند، به دنبال سرگرمی نیستند. کاری به انجام میرسانند.

سعی بر القاء ارزشهای «درست» دارند. در عمل، از آنچه مردمسالاری به ناچار باید ارائه دهد، ادراکی دارند: باید نظامی باشد که در آن طبقه متخصص تربیت شود، تا در خدمت اربابان، یعنی آنان که صاحبان جامعه هستند، قرار گیرد.

دیگر افراد جامعه میباید از هر گونه سازماندهی محروم باشند، چراکه سازماندهی صرفاً ایجاد در دسر میکند.

دیگر افراد جامعه، محکومند که در تنهایی، در برابر تلویزیون بنشینند و پیامی را پیاپی بر مغزشان بکویند، پیامی که میگوید، تنها ارزش واقعی در زندگی، بهره‌وری از مشتی اجناس و تولیدات، یا زیستن به شیوه آن خانواده طبقه مرفه و متوسط است که می بینید؛ و یا برخورداری از ارزشهای والائی چون «هماهنگی» و «آمریکاپرستی». زندگی در همین خلاصه میشود. ممکن است به این صرافت بیافتید که چیز دیگری هم باید در این زندگی وجود داشته باشد، ولی از آنجا که در تنهایی به اکران تلویزیون خیره شده‌اید، به خود خواهید گفت، دیوانه شده‌ام، چرا که بر اکران تلویزیون جز اینها که گفتیم، هیچ نیست. و از آنجا که اجازه هیچ سازماندهی‌ای وجود ندارد - و این اصل بسیار اساسی است - هیچگاه نمی‌توانید دریابید که آیا دیوانه شده‌اید، و یا صرفاً به تصورات خود دامن میزنید، چرا که تصور کردن هم امری طبیعی است.

این است ایده اساسی. برای دستیابی به این ایده‌آل، تلاشهای فراوانی صورت گرفته. بدیهی است که یک ادراک مشخص در پشت آن ایستاده. ادراک مردمسالاری همان است که متذکر شدم. «گله گمشده» مشکل آفرین است. از خروش و لگدپرانی آن باید پیشگیری کرد. بهتر است به تماشای مسابقات فوتبال، نمایشهای تلویزیونی و یا فیلمهای خشونت بار مشغول باشد. هر از گاهی خبرش میکنید که شعارهای بی معنائی چون «حمایت از سربازانمان» بدهد. باید «گله» را عمیقاً وحشتزده کنید، چرا که اگر از انواع و اقسام «شیاطینی» که، از درون، از بیرون و از هر جای دیگر، قصد نابودی‌اش را دارند، کاملاً در وحشت و ترس نباشد، ممکن است شروع به تفکر کند، که کار بسیار خطرناکی است، به این دلیل که «گله» صلاحیت اینکار را ندارد. از اینرو سرگرم کردن و منزوی کردنش از اهمیت فراوان برخوردار است.

این یک ادراک از مردمسالاری است. در واقع، با در نظر گرفتن محافل سرمایه‌داری، آخرین پیروزی واقعی نیروی کار حقیقتاً در سال ۱۹۳۵ صورت گرفت، یعنی همان «قانون واگنر». پس از آغاز جنگ، اتحادیه‌ها، و همگام با آنها، فرهنگ غنی طبقه کارگر، که با موجودیت اتحادیه‌ها مرتبط بود، رو به افول گذاشتند. این فرهنگ به نابودی کشیده شد. ما به درون جامعه‌ای گام نهادیم، که در ابعادی چشمگیر، صرفاً به دست سرمایه‌داری اداره می‌شد. این تنها نمونه جامعه صنعتی «سرمایه‌داری دولتی»^{۲۸} است که حتی از «قراردادهای اجتماعی» عادی، که در جوامع مشابه آن می‌یابیم، بی بهره است. حدس می‌زنم که به استثنای آفریقای جنوبی، این جامعه، تنها مورد یک جامعه صنعتی باشد، که حتی فاقد بیمه‌های درمانی ملی است. هیچ تعهد کلی، حتی جهت استانداردهای پایه نیز، برای آندسته از مردم که نمیتوانند این روند را دنبال کنند و شخصاً چیزی به دست آورند، وجود ندارد. اتحادیه‌ها عملاً وجود خارجی ندارند. دیگر صور ساختارهای مردمی، عملاً وجود ندارند. هیچ سازمان و حزب سیاسی وجود خارجی ندارد.^{۲۹} حداقل از نظر ساختاری، گام بلندی به سوی هدف غائی به شمار می‌آید. رسانه‌ها تبدیل به «شرکتهای انحصاری» شده‌اند. از نقطه نظر واحدی برخوردارند. دو حزب سیاسی [جمهوریخواه و دمکرات] دو شاخه از حزب سرمایه‌داری‌اند. قسمت اعظم جمعیت کشور، حتی زحمت شرکت در انتخابات را بر خود هموار نمی‌کند، چراکه تبدیل به عملی بی معنا شده. مردم به حاشیه رانده شده و به صورتی «شایسته» سرگرم شده‌اند. حداقل، هدف غائی این است. مغز متفکر صنعت «روابط عمومی»،

^{۲۸} State-capitalism

^{۲۹} شاید مطالعه این مطلب برای خواننده فارسی زبان کمی تعجب آور بنماید. چرا که، تبلیغات فراوانی در مورد احزاب سیاسی در ایالات متحده، همه روزه از طریق رسانه‌ها به گوش میرسد. ارائه یک توضیح کامل در این مورد از یک پانویس به مراتب فراتر می‌رود، ولی قابل ذکر است که خارج از الگوهای رایج «ضد آمریکائی» که براساس آنها احزاب در این کشور اصولاً وابسته به مراکز تصمیمگیری سرمایه‌داری معرفی می‌شوند - مطلبی که در مورد تمامی حکومت‌های سرمایه‌داری صدق میکند - ویژگی ساختار «غیر سیاسی» در آمریکا در ابعاد دیگری نیز قابل بحث است. در واقع احزابی که در این کشور فعالند عملاً فاقد «اساسنامه»، «ایدئولوژی» و «برنامه‌های تدوین شده‌ای» هستند که احزاب در دیگر کشورهای سرمایه‌داری، حداقل به صورت ظاهری، از آن برخوردارند. در علوم سیاسی به اینگونه تشکیلات نام «حزب» اطلاق نمیشود. در کتابی از جان گالبرایت که مترجم به نام «فرهنگ رضایت طلبی» ترجمه کرده، و نشر نی آن را در سال ۱۳۸۲ به چاپ رساند، بحث‌های جامع تری در این مورد ارائه شده، که خوانندگان علاقمند می‌توانند به آن‌ها مراجعه کنند. (مترجم)

ادوارد برنایز^{۳۰}، به راستی محصولی از «کمیسیون کریل» است. او عضوی از این کمیسیون بود، در آنجا درسهای خود را فرا گرفت، و دست به کار توسعه پدیده‌ای شد که آنرا «عصاره مردمسالاری» و «ساخت و پرداخت رضایت» نامید. افرادی «پردازندگان رضایت» هستند که قادرند از منابع و قدرت لازم - یعنی حمایت سرمایه‌داری‌ای که در خدمتش قرار دارند - برای انجام کار خود برخوردار شوند.

ساخت و پرداخت افکار عمومی

تحریک مردم جهت حمایت از ماجراجویی هائی در خارج از مرزها نیز کاملاً ضروری است. معمولاً، همانطور که طی جنگ اول جهانی شاهد بودیم، مردم «صلح طلبند». توده‌های مردم هیچ دلیلی برای درگیری در ماجراجویی‌های خارج از مرزها، آدمکشی‌ها، و شکنجه‌ها نمی‌بینند. در نتیجه «باید» آنان را تحریک کرد. و برای تحریکشان، باید آنان را وحشتزده کرد. «برنایز»، در این زمینه، شخصاً از دستاورد عظیمی برخوردار بود. زمانیکه ایالات متحده در سال ۱۹۵۴، دست به کار سرنگونی حاکمیت «سرمایه‌داری مردمسالاری»، و به روی کار آوردن جوخه‌های مرگ و آدم‌کشان در کشور گواتمالا شد، حکومتی که هنوز در همین شرایط باقی مانده و حمایت‌های سرشار ایالات متحده از هر گونه چرخش مردمسالار، هر قدر که پوچ و بی‌معنا، در این کشور جلوگیری به عمل می‌آورد، - وی، تبلیغات «روابط عمومی» «کمپانی میوه آمریکا»^{۳۱} را در دست داشت.

ضروری است که پیوسته برنامه‌هائی را، که مردم با آن مخالفند، در داخل کشور مورد تأیید قرار داد، چرا که دلیلی وجود ندارد که مردم طرفدار برنامه‌هائی داخلی باشند که بر حالشان «مضر» است. «این عملیات» نیز، نیازمند تبلیغات گسترده است. طی ده سال گذشته شاهد بسیاری از آنان بوده‌ایم. برنامه‌های ریگان به

^{۳۰} Edward Bernays

^{۳۱} (United Fruit Company)، در تاریخ آمریکای لاتین، کودتای گواتمالا یکی از خشن‌ترین و خونین‌ترین عملیات‌های ایالات متحده بوده. مترجم، در فصل دوم کتاب «تروریسم و جنگ»، به قلم پروفیسور هاوارد زین، به صورت خلاصه این کودتا را تشریح کرده. باید اضافه کرد که، این «عملیات» به «سفارش» کمپانی میوه آمریکا، در برابر چشمان حیرت زده یک طبیب جوان و ثروتمند آرژانتینی صورت گرفته که در آن هنگام برای شرکت در جلسه‌ای سری در گواتمالا به سر میبرد. او را بعدها «چه‌گوارا» نامیدند. (مترجم)

صورتی بی سابقه منفور مردم بود. در «زمین لرزه‌ی انتخاباتی ریگان» در سال ۱۹۸۴، از هر ۵ رأی دهنده، ۳ تن آرزو میکرد که سیاست‌های او جامه عمل نپوشند. اگر برنامه‌های ویژه‌ای، همچون اسلحه‌سازی، تقلیل بودجه خدمات اجتماعی، و غیره را در نظر بگیرید، مردم تقریباً با همگی آنها، اساساً مخالف بودند. ولی تا زمانی که مردم منزوی و گیج و منگ‌اند، هیچ راهی برای سازماندهی و یا بیان احساساتشان ندارند، و حتی نمی‌دانند که دیگران نیز در این احساسات با آنان شریک‌اند، مردمی که، به صورتی فراگیر، در آمارها تأکید کرده بودند که هزینه‌های خدمات اجتماعی را به «سرمایه‌گذاری» نظامی ترجیح میدهند، چنین تصور می‌کردند که فقط آنان این «افکار دیوانه‌وار» را در سر می‌پروراندند و این نظرات را از هیچ مجرای دیگری نشنیدند.

هیچ کس قرار نبوده که چنین «نظراتی» داشته باشد. در اینصورت، اگر به آن معتقدید و در یک همه‌پرسی آنرا تأیید میکنید، شما آدم عجیب و غریبی میشوید. از آنجا که هیچ راهی برای همراهی با مردمی که با شما هم عقیده‌اند، برای حمایت از شما، جهت بیان این نظرات وجود ندارد، احساس غربت یک موجود غریب بر شما حاکم میشود. از اینرو، در حاشیه ایستاده و به آنچه میگذرد بی‌اعتنا میشوید. به صحنه دیگری نگاه میکنید، به یک مسابقه فوتبال!

از اینرو، تا حدی، هدف غائی حاصل شده، ولی هیچگاه در حد کمال نیست.

بنیادهائی وجود دارند که هنوز کاملاً نابود نشده‌اند. به طور مثال، کلیساها هنوز وجود دارند. قسمت اعظم مخالف‌خوانی در ایالات متحده، از کلیساها سرچشمه میگردد، صرفاً به این دلیل که موجودیت فیزیکی دارند. زمانی که به یک کشور اروپائی رفته سخنرانی سیاسی میکنید، به احتمال زیاد، این سخنرانی، در تالار یک اتحادیه صورت خواهد گرفت. در ایالات متحده چنین نخواهد شد، چراکه در درجه اول، اتحادیه‌ای وجود ندارد، اگر هم وجود داشته باشد صرفاً سازمانی «غیر سیاسی» است. ولی کلیساها وجود دارند، از اینرو اغلب در کلیسا سخنرانی میکنید. همیاری‌ها در آمریکای مرکزی، اغلب ریشه در کلیساها دارند، اساساً به این دلیل که این بنیاد وجود فیزیکی دارد.

از آنجا که «گله گمشده» هیچگاه به شیوه‌ای کاملاً مطلوب رام نمیشود، این نبردی است مداوم. «گله گمشده» در سالهای ۱۹۳۰، دوباره سر برآورد، ولی سرکوب شد. در سالهای ۱۹۶۰، موج دیگری از مخالف خوانی به وجود آمد. بر آن نامی گذاشتند. از سوی طبقه متخصص به آن نام «بحران مردمسالاری» دادند. در سالهای ۱۹۶۰، به مردمسالاری به صورت پدیده‌ای می‌نگریستند که با «بحران» روبرو شده. «بحران» به این دلیل بود که گروه عظیمی از مردم در حال سازمان یافتن بودند، فعال شده، برای حضور در صحنه سیاست تلاش میکردند. در اینجا، به همان دو ادراک از مردمسالاری باز میگردیم. در تعریف موجود در واژه نامه، این امر «پیشرفت» مردمسالاری است. در ادراک «حاکم» این یک «معضل» است، یک «بحران» که باید بر آن نقطه پایان گذاشت. توده‌های مردم را باید به وازدگی، عبودیت و وانهادگی بازگرداند، یعنی موضع واقعی‌شان. در نتیجه باید برای پایان دادن به این «بحران» دست به کار شد. در این راه تلاش‌هایی صورت گرفت. ولی کاری از پیش نبردند. خوشبختانه، «بحران» مردمسالاری، هر چند که در زمینه تغییرات سیاسی موفقیتی نداشت، زنده و پا بر جا ماند. و در جهت تغییر افکار عمومی، بر خلاف آنچه بسیاری از مردم می‌پنداشتند، مؤثر افتاده بود. پس از سالهای ۱۹۶۰، برای وارونه کردن، و تحت کنترل درآوردن این «بیماری»، تلاش‌های عظیمی صورت گرفت. یک زاویه از این «بیماری»، عملاً «عارضه ویتنام»^{۳۲} نامیده شد. عبارت «عارضه ویتنام»، که تقریباً در سال ۱۹۷۰ بر سر زبانه افتاد، بیشتر، جسته و گریخته، مورد استفاده قرار گرفته بود. «نرمان پُد هورتز»^{۳۳}، یک روشنفکر طرفدار ریگان، آن را «ممنوعیت هائی بیمارگونه در استفاده از نیروی قهری» نامید. به زبان ساده، گروه کثیری از مردم، طرفدار این «ممنوعیت های بیمارگونه در استفاده از نیروی قهری» شده بودند. مردم قادر به درک این مطلب نبودند که چرا میباید به دور دنیا بچرخیم، ملتها را قتل عام کنیم، شکنجه دهیم و فرشی از بمب بر سرشان بگسترانیم. همانطور که گوبلز دریافته بود، خیلی خطرناک است که ملتی در چنگال این نوع «ممنوعیتهای بیمارگونه» فرو افتد، چراکه این امر محدودیت در ماجراجوئی‌های خارجی به دنبال خواهد آورد. همانطور که «واشنگتن پُست»، طی تشنج جنگ خلیج فارس، با لحنی تقریباً غرورآفرین، مطرح

Vietnam Syndrome ^{۳۲}Norman Podhoretz ^{۳۳}

کرد، القاء احترام برای «ارزشهای نظامیگری»، یک ضرورت است. این امر از اهمیت برخوردار است. اگر میخواهید از جامعه‌ای وحشی برخوردار شوید، که در سراسر جهان، برای دستیابی به اهداف فرهیختگان داخلی‌اش از نیروی قهری بهره میگیرید، ضروری است که به صورتی مناسب، از فضیلت‌های نظامیگری تقدیر به عمل آورده و در مورد استفاده از قوه قهری، این «ممنوعیتهای بیمارگونه» را کنار بگذارید. این است «عارضه ویتنام». پیروزی بر آن ضروری و لازم است.

تجلی در مقام واقعیت

به صورت کلی قلب [جعل] تاریخ نیز، ضرورت مییابد. راه دیگر برای پیروزی بر این «ممنوعیت‌های بیمارگونه»، این است، که وانمود کنیم زمانی که به دیگران حمله کرده و نابودشان میکنیم، در حقیقت در حال دفاع از خود در برابر مهاجمین، هیولاها و این گونه موجودات هستیم. پس از تجربه جنگ ویتنام، برای «نوپردازی» تاریخچه آن، تلاش «عظیمی» صورت گرفت. افراد بیشماری دریافته بودند که واقعیت چه بوده. از آن میان، بسیاری سربازان، جوانان، و دیگر افرادی که در جنبش صلح شرکت داشتند. این شرایط به هیچ وجه خوب نبود. ضرورت داشت که این افکار ناشایست را از نو بازسازی کرده، نوعی تقدس، به عبارت دیگر، نوعی شناخت اعطا کنیم که هر آنچه انجام میدهیم ارزشمند و صحیح است. اگر ویتنام جنوبی را بمباران میکنیم، برای این است که از ویتنام جنوبی در برابر مهاجمان دفاع کنیم، به عبارت دیگر، در برابر ساکنان ویتنام جنوبی، چراکه کس دیگری آنجا نبود. کسانی که فریاد مبارزه با «تهاجم داخلی» در ویتنام جنوبی سر داده بودند، روشنفکران دستگاہ کِنْدی بودند. این عبارات را «آدلی استیونسون»^{۳۴} و دیگران به کار می بردند. ضرورت داشت که این اظهارات را به تصویری کاملاً رسمی و تفهیم شده تبدیل کنیم.

اینکار به خوبی صورت پذیرفت. زمانی که بر رسانه‌ها نظارت کامل اعمال میکنید، و نظام تحصیلی و تحقیقاتی سر سپرده است، بارتان به مقصد میرسد.

در تحقیقی که در دانشگاه ماساچوست درباره «طرز برخوردها» با بحران جاری خلیج فارس - تحقیقی در مورد اعتقادات و برخوردها طی تماشای برنامه های تلویزیونی - صورت پذیرفت، یک نشانه از آن به چشم میخورد.

یکی از سئوالاتی که طی این تحقیق مطرح میشد این بود که، شمار تلفات ویتنامی ها را در جنگ ویتنام چند نفر تخمین میزنید؟ میانگین جواب آمریکائیان به این سئوال، ۱۰۰ هزار نفر است. آمار رسمی، حدود ۲ میلیون نفر؛ و آمار واقعی به احتمال زیاد بین ۳ تا ۴ میلیون نفر خواهد بود. مسؤلان این آمارگیری، سئوال شایسته ای مطرح میکنند: درباره فرهنگ سیاسی آلمان چه میتوان گفت، اگر امروز که از مردم سئوال میکنید چند یهودی در اردوگاههای مرگ جان سپرده اند، و پاسخ دهند حدوداً ۳۳۰ هزار نفر؟ این پاسخ چه زاویه ای از فرهنگ سیاسی آلمان را به ما نشان میدهد؟ شرکت کنندگان در این آمار به این سئوال پاسخ ندادند، ولی میتوانند آن را پیگیری کنید. این برخورد نشانگر چه زاویه ای از فرهنگ خود ما است؟ مسائل فراوانی را برای ما بازگو میکند. ضرورت دارد که بر «ممنوعیتهای بیمارگونه» خود بر علیه استفاده از نیروی نظامی و دیگر «انحرافات» مردمسالاری فائق شویم. در این مورد ویژه این برخورد کارساز بود.

در هر زمینه ای می توان به موفقیت دست یافت. هر موضوعی را که دوست دارید، برگزینید: خاورمیانه، تروریسم بین الملل، آمریکای مرکزی، هر چه باشد تصویر جهانی که به مردم ارائه میشود، کمترین رابطه ممکن با واقعیات را دارد. واقعیات در این موارد، در زیر بناهایی که از خوارها و خوارها دروغ ساخته شده مدفون اند. از نقطه نظر سرکوب خطر مردمسالاری، خطری که به دلیل آزادی سیاسی، میتوانست ایجاد شود، موفقیت بسیار چشمگیری بوده، که بینهایت شایان توجه است. اینکار به شیوه یک دولت تمامیت خواه، از طریق نیروی قهری صورت نگرفته. این دستاوردی است که تحت لوای «آزادی سیاسی» حاصل شده. اگر میخواهیم جامعه خود را درک کنیم، میباید در مورد این واقعیات به تفکر بنشینیم. این واقعیات مهم اند، مهم از برای کسانی که به جامعه ای که در آن زندگی می کنند، اهمیت میدهند.

فرهنگ «مخالف خوانی»

علیرغم تمامی این مسائل، فرهنگ «مخالف خوانی» بقاء خود را حفظ کرد. و با وجود آنکه در سالهای ۱۹۶۰، بینهایت به کندی توسعه یافت، پس از این دوره به رشد عظیمی رسید. به طور مثال، طی سالها، پس از آغاز بمباران ویتنام جنوبی به وسیله ایالات متحده، هیچ مخالفتی با جنگ هندوچین، صورت نگرفت.^{۳۵} زمانی که این فرهنگ توسعه یافت، جنبش مخالف خوانی بسیار محدود، و اغلب مختص دانشجویان و جوانان بود.^{۳۶} ولی، در دهه ۱۹۷۰ این جنبش به صورتی چشمگیر تغییر کرد. جنبش های چشمگیر مردمی رشد و نمو یافتند: جنبش حمایت از محیط زیست، جنبش آزادی زنان، جنبش مخالفت با سلاح های هسته‌ای، و دیگر تحركات. در سال‌های ۱۹۸۰ رشد، حتی شامل جنبش های همبستگی شد، که حداقل در تاریخ آمریکا، و شاید حتی در زمینه مخالف خوانی در سطح جهان، پدیده ای بسیار نوین و با اهمیت به شمار می آید. این جنبشها صرفاً مخالفت نمیکردند، بلکه اغلب در عمل، با صمیمیت، برای زندگی مردمانی که در دیگر مناطق در رنج و عذاب بودند، خود را متعهد می دیدند. از این راه دستاورد های فراوانی داشتند، که بر ریشه های فرهنگ آمریکا تأثیری سرنوشت ساز گذاشت. این همه، شرایط بسیار متفاوتی ایجاد کرد. هر که، طی سالها در اینگونه فعالیتها شرکت داشته، می باید از این امر آگاهی داشته باشد. شخصاً این را میدانم که

^{۳۵} این دومین بار است که چامسکی در این مقاله، در مورد بمباران ویتنام جنوبی به وسیله ایالات متحده مطالبی عنوان میکند. لازم به تذکر است که، برخلاف آنچه تبلیغات گسترده غرب و خصوصاً آمریکا قصد القای آن را دارد، بمبارانهای آمریکائیه در جنگ ویتنام بیشتر نصب منطقه جنوب میشد که ظاهراً همبیمانان او بودند، تا ویتنام شمالی. این مطلب به صورت گسترده تری در کتاب «عصر نوین جنگ» به قلم گابریل کولکو توضیح داده شده. (مترجم)

^{۳۶} بسیاری از مورخان و متخصصین علوم سیاسی در آمریکا «فرار از خدمت نظام اجباری» در جنگ خونین ویتنام را دلیل واقعی مخالفت های جوانان، خصوصاً دانشجویان معرفی می کنند، که از نظر اقتصادی و سیاسی عموماً وابسته به طبقه مرفه هستند. در واقع، یکی از «موفقیت‌های» فعلی در جنگ عراق، این است که خدمت نظام، امروز در آمریکا «اجباری» نیست. در نتیجه فرزندان خانواده های مرفه می توانند همزمان، هم از منافع مالی برآمده از جنگ - مشاغل ایجاد شده در توسعه و تولید فناوریهای پیشرفته نظامی و... - بهره‌مند شوند، و هم از نظر «عقیدتی» خود را با فریادهای جنگطلبانه جورج بوش هماهنگ کنند، و در عین حال دیگران را به جبهه فرستاده، به تحصیلات عالی خود در هاروارد، کمبریج و ام.آی.تی ادامه دهند. در نتیجه، امروزه تحرك قابل ملاحظه‌ای در مراکز «آموزش!» عالی آمریکا، بر علیه جنگ عراق به چشم نمیخورد. چامسکی به دلایلی که روشن نیست، این بُعد از مسائل اجتماعی را در این مقاله، در مبحث جنگ ویتنام، نادیده می گیرد. (مترجم)

نوع سخنرانی‌ای که امروز در «ارتجاعی‌ترین» مناطق کشور صورت می‌دهم - مناطق مرکزی ایالت جورجیا، مناطق روستائی کنتاکی، و... - سخنانی اند که در اوج جنبش صلح طلبی، حتی در برابر فعالترین مستمعین، نمیتوانستم به زبان آورم. امروز، همه جا میتوانید بگوئید. مردم ممکن است موافق و یا مخالف باشند، ولی حداقل میدانند که درباره چه چیزی سخن میگوئید، و نوعی زمینه مشترک به شما امکان پیگیری میدهد.

تمامی اینها، علیرغم همه تبلیغات، علیرغم همه تلاشهایی که برای نظارت بر افکار و تولید «فرهنگ رضایت» صورت گرفته، نمایانگر تأثیراتی فرهنگ سازند.

مردم در حال دستیابی به نوعی قابلیت، و انگیزه ای جهت تفکر عمیق، درباره مسائل اند. برخورد شگاکانه با حاکمیت رشد کرده، کنشها و رفتار در بسیاری موارد تغییر کرده است. این تغییر به آرامی صورت میگیرد، برخی اوقات حتی منجمد میماند، ولی با اهمیت و ملموس است. اینکه آیا تا به آن حد سرعت گرفته، تا تغییری قابل ملاحظه در رخدادهای جهانی به وجود آورد، مطلب دیگری است. به نمونه شناخته شده ای از این رشد و تغییر اشاره میکنم:

«شکاف جنسیت»^{۳۷}، تفاوت معروف میان زنان و مردان. در سالهای ۱۹۶۰، برخورد زنان و مردان در مواردی از قبیل «فضیلت های نظامیگری» و «ممنوعیت های بیمارگونه» علیه استفاده از نیروی قهری، حدوداً همسان بود. در سالهای ۱۹۶۰ هیچکدام، نه مردان و نه زنان، از اینگونه «ممنوعیت های بیمارگونه» در رنج نبودند. پاسخهایشان یکسان بود. همه فکر میکردند که استفاده از نیروی قهری برای سرکوب ملت های دیگر کار درستی است. طی سالها این برخورد تغییر پیدا کرد. «ممنوعیت های بیمارگونه» از کران تا کران افزایش یافته بود. ولی در عین حال نوعی «شکاف» ایجاد شده بود، که در حال حاضر به شکافی «اساسی» تبدیل شده. و با تکیه بر آمار، شامل حال نزدیک به ۲۵ درصد افراد میشود. چه اتفاقی افتاده؟ رخداد این بوده، که حداقل حرکتی «شبه سازمان یافته» که زنان در آن

^{۳۷} (Gender Gap)، جامعه شناسان و روانشناسان اجتماعی معتقدند که در رویارویی با مسائل پایه ای اجتماع، نوعی «شکاف» عمیق میان نظرات مردان و زنان، بدون در نظر گرفتن طبقه اجتماعی، سطح تحصیلات، سطح درآمد، و ... وجود دارد. این شکاف را «شکاف جنسیت» می نامند. (مترجم)

فعال بودند - جنبش فمینیستی - موجودیت پیدا کرده. سازماندهی از تأثیرات ویژه خود برخوردار است. بدین معنا که شما در مییابید تنها و منزوی نیستید. دیگران نیز از افکاری همچون شما برخوردارند. میتوانید به افکارتان توان بیشتری داده، و درباره اعتقادات و افکارتان مطالب بیشتری بیاموزید. این جنبشها از هر نوع قاعده ای مبرایند، سازماندهی هائی تشکیلاتی نیستند، مَشرَبی هستند، بازتاب تأثیرات متقابلند در میان توده های مردم. و تأثیرات بسیار قابل توجهی دارند. «خطر» مردمسالاری در همین است: اگر سازماندهی ها بتوانند توسعه یابند، اگر مردم، دیگر صرفاً به اکران تلویزیونها نچسبیده باشند، افکاری «مسخره»، همچون «ممنوعیت بیمارگونه» استفاده از نیروی نظامی، در ضمائرشان اوج میگیرد. میباید از این امر پیشگیری کرد، ولی نتوانسته اند از آن پیشگیری کنند.

رژه دشمنان

بجای سخن گفتن از آخرین جنگ، بگذارید از جنگ آتی بگوئیم، چرا که برخی اوقات آمادگی، کارسازتر از عکس‌العمل صرف است. این شیوه توسعه بسیار ویژه ای است که در حال حاضر در ایالات متحده در حال شکلگیری است.

ایالات متحده، اولین کشور دنیا نیست که چنین کرده. در واقع، در ابعادی فاجعه آمیز، مشکلات فزاینده اجتماعی و اقتصادی‌ای، وجود دارند. در رأس هرم قدرت، هیچ تمایلی برای رسیدگی به این امور وجود ندارد. اگر به برنامه های داخلی دولت ها در ده سال گذشته بنگرید - در اینجا دمکرات های مخالف را نیز منظور می کنم - هیچ نوع پیشنهاد جدی برای مقابله با مشکلات عمیق در زمینه بهداشت، آموزش و پرورش، بی خانمانی، بیکاری، جنایت، افزایش شمار زندانیان، زندانها، شرایط رو به وخامت در مراکز شهری - مجموعه عظیمی از مشکلات - ارائه نشده. همگی از این مشکلات آگاهی دارید، و همه آنها رو به افزایشند. صرفاً طی دو سال حکومت جورج بوش (پدر) ۳ میلیون کودک آمریکائی به زیر خط فقر سقوط کردند، استقراض^{۳۸} دولتی افزایش یافته، استانداردهای آموزشی رو به

^{۳۸} استقراض دولتی در حاکمیت های سرمایه‌داری یکی از اساسی ترین پایه های حاکمیت بانک ها و مراکز پولی است. این استقراض که به نام «ملت» و از سوی «دولت» صورت میپذیرد، معمولاً کارساز

سقوطند، دستمزدهای واقعی، برای اغلب توده‌های مردم، به مرحله اواخر سالهای ۱۹۵۰ سقوط کرده، و هیچکس در برابر این مسائل دست به اقدامی نمی‌زند. در چنین شرایطی میباید «گله‌گمشده» را سرگرم نگاه دارید، چراکه اگر توجهشان به این مسائل جلب شود امکان دارد نارضایتی از خود نشان دهند، آخر، این شرایط، همین‌ها را به عذاب انداخته.

صرفاً، واداشتن آنان به تماشای مسابقات فوتبال و برنامه‌های تلویزیونی ممکن است کفایت نکند. باید وحشت از دشمنان را در آنان تقویت کنید. در سالهای ۱۹۳۰، هیتلر آنان را از یهودیان و کولیها به وحشت انداخت: برای دفاع از خود، باید آنان را نابود کنید. ما [آمریکائی‌ها] هم از راه و روش خود برخورداریم. طی ده سال گذشته، هر سال یا هر دو سال یکبار، یک هیولای عظیم ساخته شده، که میبایست در مقابل او، از خود دفاع کنیم. سابق بر این یک هیولائی داشتیم که پیوسته مورد استفاده قرار میگرفت: روسها. همیشه میتوانید در برابر روسها از خود دفاع کنید. ولی، در مقام دشمن، جذابیت شان تضعیف شده، و استفاده از آنان هر روز مشکل‌تر میشود، در نتیجه با جادو و جنبل باید انواع نوینی خلق کرد. در واقع، مردم به صورتی کاملاً غیر منصفانه، از جورج بوش (پدر) به دلیل آنکه قادر نبود انگیزه فعلی ما را بیان کرده و به زبان آورد، انتقاد میکردند.^{۳۹} این منصفانه نبود. تا قبل از اواسط دهه ۱۹۸۰، زمانیکه در خواب خوش بودیم آهنگ: «روسها دارند می‌آیند!» برای خودمان می‌گذاشتیم. ولی [بوش] این یک را از دست داد و باید، درست همانطور که دستگاه «روابط عمومی» ریگان در اوائل ۱۹۸۰ عمل کرد، انواع جدیدی میساخت. در نتیجه تروریسم بین‌الملل و قاچاقچیان مواد مخدر و اعراب «دیوانه» و هیتلر جدیدی به نام صدام حسین، درست شدند که در حال

فعالیت‌های شرکتها و مؤسساتی میشود که در به قدرت رسیدن یک باند سیاسی نقشی «سرنوشت ساز» بازی کرده‌اند. باز پس دادن این استقراض‌ها که معمولاً با بهره‌های بسیار سنگین همراه هستند، همانطور که میتوان حدس زد، به عهده بودجه کشور، یعنی مالیاتی است که قسمت اعظم آن را «حقوق بگیران» تأمین میکنند. در این میان اولین قربانیان این روند، طبقات کم درآمد هستند، که کمکهای اجتماعی آنان به نفع «بهره‌پول این استقراض‌ها» از طرف دولت مصادره میشود. دلیل سقوط ۳ میلیون کودک، در عرض ۲ سال، به زیر خط فقر باید در همین روند «مالی!» جستجو شود. (مترجم)

^{۳۹} کتابه ای است از سوی چامسکی. مردم آمریکا سخنرانی‌های جورج بوش (پدر) را بسیار کسل‌کننده و بی‌محتوا می‌یافتند. همانطور که چامسکی عنوان کرده: انگیزه‌های مردم را در نظر نمی‌گرفته!!! (مترجم)

اشغال دنیا بودند. آنان یکی پس از دیگری سر و کله‌شان پیدا شد. مردم را وحشتزده می‌کنید، می‌ترسانید، مرعوب می‌کنید، در نتیجه از شدت وحشت از جایشان تکان نمی‌خورند و در چنبره ترس فرو می‌افتند. سپس پیروزمندانه بر گرانا، پاناما، یا دیگر کشورهای بی دفاع جهان سوم، که می‌توانید، قبل از آنکه چشمتان به آنان بیافتد، نابودشان کنید - یعنی همان کاری که کردید - می‌تازید. فراغ بال به همراه خواهد داشت. در آخرین دقایق جانمان را «نجات» دادیم. این یکی از راههائی است که با توسل به آن میتوان «گله گمشده» را از آنچه در اطرافش می‌گذرد بیخبر، سرگرم و تحت نظر نگاه داشت. هدف بعدی که به دنبال خواهد آمد، به ظن قوی، کوبا خواهد بود.^{۴۰} هدفی که شاید نیازمند تداوم جنگ اقتصادی غیرقانونی^{۴۱}، حتی احیای «تروریسمی عجیب و غریب و بین‌المللی» باشد. مهمترین عملیات تروریستی سازمان یافته‌ای که تا کنون صورت گرفته عملیات «مانگوز»^{۴۲} طی دوران کندی بوده، و سپس عملیات دیگری که، بر علیه کشور کوبا، به دنبال آمدند.

شاید در چهارچوب آنچه تروریسم لقب می‌گیرد، به استثنای جنگ بر علیه نیکاراگوئه، هیچ عملیاتی با آن قابل مقایسه نباشد. دادگاه جهانی لاهه از این عملیات به عنوان نوعی تعرض نام میبرد. پیوسته نوعی تهاجم عقیدتی وجود دارد که یک غول خیالی می‌سازد، سپس نوبت به نبردهائی میرسد که این غول را نابود کند. اگر قدرت پاسخگوئی به ما را داشته باشند آرامش نخواهیم داشت. شرایط بسیار خطرناک است. ولی اگر مطمئن باشیم که آنان نابود خواهند شد، شاید پس از نابودیشان بتوانیم نفسی راحت بکشیم.

^{۴۰} این کتاب اولین بار در سال ۱۹۹۱ به چاپ رسیده. هنوز تبلیغات وسیع در مورد بحران «عراق» و «تروریسم جهانی»، آنطور که امروز شاهد آن هستیم از طرف دولتهای متوالی در آمریکا اعمال نشده بود. از اینرو هماهنگی سیاست خارجی ایالات متحده با پیش فرضهای چامسکی را صرفاً میتوان نشان دهنده این امر دانست که وی از انگیزه‌ها و تحرکات اساسی در نظام «سیاسی - میلیتاریستی» آمریکا آشنائی بسیار عمیقی دارد. (مترجم)

^{۴۱} چامسکی سالهاست که محاصره اقتصادی کوبا را به صورت مختلف محکوم کرده است. مخالفت وی با سیاست های ایالات متحده بر علیه کوبا، از اولین سالهای حکومت کندی - رئیس جمهور «فرهیخته» و جوان گرای حزب دمکرات! - آغاز شد. (مترجم)

دریافت‌گزینشی

مدتهای مدیری است که اوضاع بدین منوال میگذرد. در ماه می ۱۹۸۶، خاطرات یک زندانی آزاد شده کوبائی، «آرماندو والادارس»^{۴۳} به چاپ رسید. و سریعاً تبدیل به عامل شور و هیجان در رسانه‌ها شد. از این میان چند نقل قول را بازگو میکنم. رسانه‌ها افشاگری‌های او را در مقام "تأییدی بی قید و شرط از وجود یک نظام گسترده شکنجه و زندان، که به وسیله آن کاسترو مخالفان سیاسی خود را مجازات و نابود میکند" معرفی کردند. این "گزارشی چندش آور و تکان دهنده" بود از "اسارتگاه‌های غیرانسانی"، شکنجه حیوانی، [و] اوج خشونت دولت [در نظام] حاکمیت جلادان آدمکشی، که در این کتاب، نهایتاً درمی یابیم "استبداد نوینی خلق کرده و شکنجه را به عنوان سازوکار یک نظارت اجتماعی، در جهنمی به نام کوبا، بنیانگذاری کرده اند که [والادارس] در آن می زیسته". این، نقطه نظرهای «واشنگتن پُست» و «نیویورک تایمز» است که در مقالاتی به کرات تکرار میشوند. به کاسترو لقب «آدمکش مستبد» میدهند. «واشنگتن پُست» مینویسد، وحشیگری‌های او در این کتاب با آنچنان قطعیتی افشاء شده که "صرفاً سبک مغزترین و خونسردترین روشنفکران غرب خواهند توانست به دفاع از این فرد مستبد برخیزند". به یاد داشته باشیم که این گزارشی است از آنچه بر یک فرد گذشته. بگذارید بگوئیم که درست میگویند. بگذارید سئوالی درباره مردی که عنوان میکند تحت شکنجه قرارگرفته، مطرح نکنیم. در مراسم تشریفات «روز حقوق بشر» در کاخ سفید، این فرد، از جانب رونالد ریگان، به دلیل شجاعتش در تحمل فجایع و سادیسمی که این «مستبد خونریز کوبائی» بر او روا داشته، مورد تقدیر قرار میگیرد. وی سپس به سمت نمایندگی ایالات متحده در کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل منصوب شد، و در موضعی قرار گرفت که خدمات چشمگیری جهت دفاع از دولتهای «السالوادور» و «گواتمالا» صورت دهد؛ دفاع از دولت‌هائی متهم به وحشیگری‌های آنچنان گسترده، که هر آنچه والادارس می توانسته متحمل

شود، در مقایسه با اعمال آنان، پیش پا افتاده به شمار می‌آید. اینست روال جاری مسائل.

آن زمان ماه می ۱۹۸۶ بود. مطلب جالب توجهی بود، و میتواند در مورد «تولید رضایت»، نشانگر مسائلی باشد. در همان ماه مه، بازماندگان اعضای «گروه حقوق بشر السالوادور»، که رهبران‌شان به قتل رسیده بودند، دستگیر شده و مورد شکنجه قرار میگیرند، اعمالی که شامل «هربرت آنایا»^{۴۴}، رئیس آنان نیز میشود. این گروه را روانه زندان میکنند - «زندان امید»^{۴۵}. در هنگام اسارت نیز اعضای این گروه به مأموریت های خود در زمینه «حقوق بشر» ادامه داده و حقوقدانان این گروه استشهدانامه هائی تهیه میکنند. در این زندان ۴۳۲ تن در اسارت بودند. تحت سوگند، ۴۳۲ استشهدانامه به امضاء میرسد، که فرد فرد زندانیان، شرایط زندان و جزئیات شکنجه خود را شرح میدهند؛ استشهدانامه هائی که به امضاء میرسند: شکنجه با برق، و وحشیگری های دیگری که، در یک مورد، توسط یک افسر عالیرتبه ایالات متحده، ملبس به یونیفورم نظامی [ارتش آمریکا] صورت گرفته و تمامی جزئیات آن موجود است.

این شهادت صریح و روشن، شاید در نوع خود، از نظر تشریح جزئیات اتاق شکنجه بی مثال است. این گزارش ۱۶۰ صفحه ای از شهادت ها و سوگندنامه های زندانیان، به همراه یک فیلم ویدئو که آنها را در حال شهادت در مورد شکنجه ها نشان میدهد، به خارج از زندان فرستاده میشود. و به وسیله (Marin County Interfaith Task Force)، به چاپ میرسد. «روزنامه ها از نشر آن در سطح کشور خودداری میکنند». «ایستگاههای تلویزیونی از بردن این فیلم بر روی آنتن خودداری میکنند». و فکر میکنم صرفاً یک مقاله به نام «آزمونگر سانفرانسیسکو»^{۴۶} در روزنامه محلی شهرستان «مارین» به چاپ میرسد. هیچکس دیگر به این گزارش دست نمیزند. ولی در همین دوره شاهدیم که تعداد کثیرتری از «روشنفکر سبک مغز و خونسرد غربی» در حال امضاء تحسین نامه های رونالد ریگان و «خوزه ناپلئون دوارته»^{۴۷} هستند. از «آنایا» هیچ تحسین و ستایشی صورت

Herbert Anaya ^{۴۴}

La Esperanza Prison ^{۴۵}

San Francisco Examiner ^{۴۶}

Jose Napoleon Duarte ^{۴۷}

نگرفت. در روز «حقوق بشر»، حرفی از او به زبان نیامد. به هیچ مقامی هم منصوب نشد. وی در یک روند معاوضه زندانیان آزاد شده، و بنا بر شواهد امر، با حمایت نیروهای امنیتی ایالات متحده، به قتل میرسد. از چگونگی این جنایت نیز اطلاعات بسیار محدودی در دست است.

رسانه‌ها هیچگاه نپرسیدند، که اگر بجای افشاء و تشریح وحشیگری‌ها، آنان را در نطفه خفه کرده و در مورد شان سکوت اختیار کرده بود، این امکان وجود داشت که جان‌شان را نجات دهد.

این نمونه، مسیری را که در آن یک نظام «تولید رضایت» کاربرد دارد، به خوبی نشان می‌دهد. در مقام مقایسه با افشاگری‌های هربرت آنایا در السالوادور، خاطرات والادارس، حتی گاهی در برابر کوه هم نیست. ولی، میتواند به کار آید. این یک، میتواند ما را به جنگ آتی رهنمون شود. فکر میکنم، تا زمانیکه عملیات صورت گیرد، در این مورد، مسائل بیشتری ارائه شود. در این مورد آخر چند توضیح لازم می‌آید. بهتر است نهایتاً به آن پردازیم. با همان تحقیق دانشگاه ماساچوست که پیشتر مطرح کردم، آغاز کنیم. از نتیجه‌گیری‌های قابل توجهی برخوردار است. در این تحقیق از مردم سؤال شده بود که آیا به عقیده شما ایالات متحده برای پایان دادن به «اشغال غیرقانونی» و یا نقطه پایان گذاشتن بر پایمال شدن «حقوق بشر» می‌بایست از نیروهای قهری استفاده کند؟ از هر سه نفر آمریکائی دو نفر پاسخ داده بودند، آری؛ میبایست از نیروی قهری در موارد «اشغال غیرقانونی» یک سرزمین و یا پایمال شدن «جدی» حقوق بشر استفاده کنیم.^{۴۸} اگر ایالات متحده قصد پیروی از این توصیه را داشته باشد، میبایست السالوادور، گواتمالا، اندونزی، دمشق، تل آویو، کیپ تاون، ترکیه، واشنگتن، و مجموعه وسیعی از دیگر مناطق را بمباران کنیم.

^{۴۸} شاید عنوان کردن این «تحقیق»، امروز که ایالات متحده خود دست به اشغال «غیرقانونی» عراق زده، کمی خنده دار به نظر آید. باید دید مقصود عنوان کنندگان این «سؤال» از توده‌های اغلب بی اطلاع آمریکا چه بوده؟ تا آنجا که این «تحقیق» را شخصاً بررسی کرده‌ام، مسئله «قانونی» بودن و یا «غیرقانونی» بودن یک «اشغال نظامی»، در چارچوب‌های حقوقی، عرفی، سیاسی و غیره... از طرف «روشنفکران دانشگاه ماساچوست» برای توده‌هایی که مورد سؤال و جواب قرار گرفته‌اند، مشخص نشده. متأسفانه این مطلب را چامسکی، حداقل در این مقاله، مورد بررسی قرار نمیده. (مترجم)

تمامی اینها، مواردی از اشغال غیرقانونی و تعرض جدی بر علیه حقوق بشرند. اگر واقعیات را در مورد گستره این نمونه‌ها در اختیار داشته باشید، به صراحت در می‌یابید که تعرضات صدام حسین، ابدأً در منتهی الیه آنان قرار نمی‌گیرد، بلکه در حد میانگین آنان جای می‌گیرد. و اصلاً در منتهی الیه قرار ندارد. چرا هیچکس چنین نتیجه‌گیری‌ای نمی‌کند؟ دلیل این است که کسی از این مطالب آگاهی ندارد. در نظامی با «پروپاگاندا» که کاربردی «مناسب» داشته باشد، زمانی که گستره‌ای از نمونه‌ها را متذکر می‌شوم، هیچکس نباید بداند از چه چیزی سخن می‌گوییم. اگر به خود زحمت دقت نظر بدهید، متوجه خواهید شد که اینها همان نمونه‌های «مناسب‌اند».

نمونه‌ای را متذکر شویم، که به صورت غم‌انگیزی به جنگ خلیج فارس نزدیک است. در ماه فوریه، درست در هنگامه بمباران‌ها، دولت لبنان از اسرائیل درخواست کرد که قطعنامه ۴۲۵ شورای امنیت سازمان ملل را، که خواستار خروج بی‌قید و شرط و فوری نیروهای اسرائیلی از لبنان بود، به مورد اجراء گذارد. قطعنامه‌ای که در ماه مارس ۱۹۷۸ صادر شده بود. تا این زمان، دو قطعنامه متوالی خواستار خروج بی‌قید و شرط و فوری اسرائیل از خاک لبنان شده بودند. البته، این قطعنامه‌ها الزامی برای اسرائیل ایجاد نمی‌کند، چرا که ایالات متحده، برای حفظ این اشغال نظامی او را مورد حمایت قرار می‌دهد. و همزمان، وحشت و ترور بر جنوب لبنان حاکم شده. اتافک‌های وسیع شکنجه و مسائل هولناک! و این منطقه، به پایگاهی برای حمله به دیگر مناطق لبنان تبدیل می‌شود. از سال ۱۹۷۸، لبنان مورد تعرض قرار گرفت، شهر بیروت بمباران شد، حدود ۲۰ هزار تن، که ۸۰ درصد آنان غیرنظامی بودند به قتل رسیدند، بیمارستانها تخریب شد، و وحشت، غارت و چپاول به مردم تحمیل شد. هیچ مسئله‌ای نیست، ایالات متحده از این عملیات حمایت کرد. این فقط یک نمونه است. در رسانه‌ها هیچ اشاره‌ای به این مسائل نشد، و هیچ بحثی درمورد اینکه اسرائیل و ایالات متحده میباید قطعنامه ۴۲۵ شورای امنیت سازمان ملل متحد، یا هر قطعنامه دیگری را به مورد اجراء گذارند نیز، صورت نگرفت، کسی هم خواستار بمباران شهر تل‌آویو نشد، با وجود آنکه بر اساس «اصولی» که دو سوم مردم آمریکا با صراحت تأیید کرده بودند، چنین عملی میبایست صورت می‌گرفت. بالاخره، این نوعی «اشغال»

غیرقانونی و «تعرض جدی» در تضاد با حقوق بشر بوده است. ولی این فقط یک مورد است. موارد بسیار بدتری وجود دارد. حمله اندونزی به تیمور شرقی تقریباً ۲۰۰ هزار قربانی بر جای گذاشت. جنایات دیگر، در مقایسه با این مورد بی اهمیت جلوه میکنند. این حملات به شدت از جانب ایالات متحده مورد حمایت قرار گرفت و «هنوز» نیز از حمایت اساسی دیپلماتیک و نظامی ایالات متحده برخوردار است. میتوان، به همین منوال، به ارائه نمونه‌ها ادامه داد.

جنگ خلیج

این نشان میدهد که نظامی با «پروپاگاندائی» که کاربرد «مناسبی» دارد، چگونه عمل میکند. مردم معتقدند که، زمانی که بر علیه عراق و کویت نیروی نظامی به کار میبریم، به این دلیل است که واقعاً خواستار رعایت این «اصل» هستیم، که در برابر «اشغال غیرقانونی» و «تعرض به حقوق بشر»، می باید عکس‌العمل قهری نشان دهیم. مردم نمیینند که اگر همین «اصول» به برخوردهای ایالات متحده اعمال شود، چه معنائی خواهد داشت. این نمایانگر یک موفقیت پروپاگاندا است، و از نوع بسیار چشمگیر آن.

مورد دیگری را بررسی کنیم. اگر به «خبرسازی» برای جنگ خلیج فارس از ماه اوت ۱۹۹۰ دقت کنید، مشاهده خواهید کرد، که برخی ندهای با اهمیت حذف شده اند. به طور مثال، این مورد را که یک جبهه مردمسالار مخالف نظام در عراق وجود دارد، که در حقیقت جنبشی است مردمسالار، بسیار جسور و اساسی. البته این جبهه، در عراق نمیتواند موجودیتش را حفظ کند، از اینرو مقیم خارج از مرزهاست. اکثراً در اروپا: بانکداران، مهندسين، معماران - افرادی از این دست. صاحب نظرند، اظهارنظر میکنند و سخنگویانی دارند. در ماه فوریه سال گذشته، در دوره ای که صدام حسین هنوز یکی از عزیزترین دوستان جورج بوش (پدر)، و طرف بازرگانی عمده ای به شمار میرفت، بر اساس منابع مخالفان نظام عراق، اینان جهت رسیدگی به تقاضاهایشان برای پایه‌ریزی یک دمکراسی پارلمانی، به واشنگتن آمدند. به هیچ عنوان به آنان اعتنائی نشد، چراکه ایالات متحده «هیچ منفعتی

در این کار نداشت». در مورد این مسئله، هیچ واکنشی در برابر افکار عمومی به ثبت نرسیده است.

از ماه اوت به بعد، نادیده انگاشتن مخالفان دولت عراق مشکل تر شد. چرا که در ماه اوت، پس از آنکه صدام حسین را سالها مورد لطف و حمایت قرار داده بودیم، بر علیه او بسیج شدیم. سر و کله یک گروه طرفداران مردمسالاری در عراق پیدا شد، که «حتماً» در این زمینه ها صاحب نظر هم بودند. آنان از اینکه صدام حسین از قدرت به زیر کشیده شده و زندانی شود، بسیار خوشحال میشدند. صدام حسین برادران آنان را کشته، خواهرانشان را شکنجه داده، و خودش را از کشور فراری داده بود. آنان با استبداد او، طی تمامی دورانی که رونالد ریگان و بوش (پدر) صدام را مورد التفات قرار میدادند، در جنگ بوده اند.

نظراتشان چیست؟ نگاهی به رسانه ها بیاندازیم تا دریابیم از ماه اوت تا ماه مارس ۱۹۹۱، در مورد مخالفان مردمسالار صدام حسین، چه به چشم میخورد.

یک کلمه هم نخواهید دید. نه به این دلیل که آنان حرفی نزنده اند. بیاناتی، پیشنهادهائی، فراخوان‌هائی، تقاضاهائی صورت گرفته. اگر به محتوایشان دقت کنید متوجه میشوید، که از جنبش مخالفان آمریکائی جنگ در عراق متمایز نیستند. آنان، هم با صدام حسین و هم، با جنگ بر علیه عراق، همزمان مخالفند. آنان خواستار نابودی کشورشان نیستند. آنان راه حلی صلح طلبانه میجویند، و به خوبی آگاهند که این راه حل امکان پذیر است. ولی این بینش «صحیح» نیست، در نتیجه باید از «دور» خارج شود. یک کلمه از جنبش مردمسالاری عراق سخن به میان نمی آید. اگر میخواهید سخنی از آنان بشنوید، روزنامه های آلمان، یا انگلستان را باید بخوانید. مطالب مفصلی چاپ نمی کنند، ولی چون کمتر از ما تحت کنترل هستند، چند کلمه ای می نویسند.^{۴۹}

^{۴۹} تحلیل‌های چامسکی از شرایط سالهای ۱۹۹۰ جالب توجه و بسیار آموزنده است. در واقع، طی مدت زمانی طولانی، پس از پایان «نمایشنامه» جنگ اول خلیج فارس، ایالات متحده به محاصره اقتصادی عراق و زجر و شکنجه مردم مصیبت دیده این کشور «اکتفا» میکرد. در برنامه «نفت در برابر غذا» هم، که زیر نظر سازمان ملل به اجرا در می آمد، صاحب منصبان سازمان ملل - در درجه نخست پسر ارشد جناب آقای کوفی عنان - به نمایندگی از طرف سازمان سیا، به حیف و میل بودجه ملی کشور عراق «همت» گماشته بودند. و سخنی از جایگزینی نظام عراق به میان نمی آمد. زمانی که جورج بوش (پسر) برنامه حمله به عراق را آماده کرد، به ناگاه گروهها و افراد خلق الساعه مشکوکی، با پرونده های مبارزات

این دستاوردی تماشایی در زمینه «پروپاگاندا» است. نخست، ندهای دمکراتیک عراقی‌ها تماماً حذف می‌شود، در مرحله بعدی، نمیگذاریم کسی از این امر مطلع شود. این نیز حائز اهمیت است. یک ملت را باید عمیقاً با «پروپاگاندا» اشباع کرد، تا متوجه این امر نشود که صدائی از مخالفان دمکرات عراقی نمی‌شنویم، و این سؤال را مطرح نکند که، چرا؟ در صورت طرح سؤال جواب کاملاً روشن است: برای اینکه جنبش دمکراتیک عراق ایده‌های خود را دارد؛ با تحرک صلح طلبانه جهانی همگام است و در نتیجه از «بازی» بیرون نگاه داشته شده.

بیانید دلایل جنگ [اول خلیج فارس] را بررسی کنیم. همان دلایلی را که برای آغاز جنگ ارائه شدند. دلایل: مهاجمان نمی‌باید از عمل خود بهره‌ای ببرند، و آنان را باید سریعاً با توسل به عملیات قهری عقب راند؛ این دلیل جنگ بود.

عملاً هیچ دلیل دیگری ارائه نشد. آیا این میتواند دلیلی برای آغاز یک جنگ باشد؟ آیا ایالات متحده این «اصول» را تأیید میکند، که مهاجمان نمی‌باید بهره‌ای ببرند و باید آنان را سریعاً با توسل به نیروی قهری به عقب راند؟ اگر دست به تحلیل این «واقعیات» بزنیم به خواننده بی‌احترامی کرده ایم، چرا که این «واقعیات»، براهینی اند که در یک آن، از طرف هر جوانی، که خواندن و نوشتن آموخته باشد، میتواند مورد تردید قرار گیرد. با این وجود، هیچگاه این دلایل مورد تردید قرار نگرفتند. به رسانه‌ها نگاهی بیاندازیم، به تحلیلگران لیبرال و منتقدان^{۵۰}، به افرادی که در کنگره شهادت میدادند، و ببینیم آیا کسی این فرض را مطرح کرده که ایالات متحده به این «اصول» خود پایبند است یا نه؟ آیا ایالات متحده با تهاجم خود به کشور پاناما مقابله کرد، و بر بمباران واشنگتن جهت پایان گذاشتن بر آن پافشاری کرد؟ زمانی که در سال ۱۹۶۹، اشغال کشور نامیبیا توسط آفریقای جنوبی «غیرقانونی» اعلام شد، آیا ایالات متحده این کشور را از نظر واردات مواد غذایی و دارو تحت محاصره قرار داد؟ به جنگ متوسل شد؟ کیپ تاون را بمباران کرد؟ نه، به بیست سال «دیپلماسی خاموش» متوسل شد. طی این بیست سال

«پیگیر!» از آستین آمریکا بیرون آمدند که از قضای روزگار همگی «خواهان حمله نظامی آمریکا به عراق» هم بودند. (مترجم)

^{۵۰} حمله به عراق، در جنگ نخست خلیج فارس، از جانب دولت «جمهوریخواه» صورت گرفت. در این راستا، «مخالفان» جنگ، حداقل در کنگره در صف «دمکرات‌ها» قرار میگرفتند. لفظ «لیبرال» در این مورد نشان دهنده وابستگی منتقدان به گروه «دمکرات‌ها» در کنگره آمریکاست. (مترجم)

شرایط به هیچ عنوان خوشایند نبود. در سالهای حاکمیت دولتهای ریگان و بوش (پدر)، در کشورهای همسایه، ۱/۵ میلیون نفر به دست حکومت آفریقای جنوبی به قتل رسیدند. به دلایل نامعلوم، چنین وقایعی روح «حساس» ما را پژمرده نکرد. به «دیپلماسی خاموش» خود ادامه دادیم، به مهاجمان نیز پاداش میدادیم. بندر اصلی کشور نامیبیا، به انضمام مزایای بیشمار که دلنگرانی‌های امنیتی آفریقای جنوبی را برطرف میکرد، در اختیارشان قرار دادیم. این «اصولی» که تأییدشان میکنیم کجا رفته‌اند؟ دوباره باید بگوئیم، نشان دادن اینکه چنین مسائلی امکان نداشته دلیلی برای جنگ به شمار آید، یک بازی بچگانه است، چرا که این «اصول» را در «عمل» تأیید نمی‌کنیم. ولی مسئله مهم اینجاست - کسی در مورد آن حرفی نمیزند. و کسی به خود زحمت نمی‌دهد که نتیجه‌گیری زیر را عنوان کند: در واقع هیچ دلیلی برای ورود به جنگ ارائه نشد. هیچ! برای روانه شدن به میدان جنگ، هیچ دلیلی، که جوانی با حداقل سواد خواندن و نوشتن نتواند آن را در دو دقیقه مردود نماید، ارائه نشده. دوباره تکرار میکنم، این نمودی از یک فرهنگ استبداد زده است. از اینکه، در چنان عمقی استبداد زده ایم، که می‌توانند بدون ارائه هیچ دلیلی ما را به میدان جنگ بفرستند، و اینکه هیچکس به تقاضاها و بیم و هراس کشوری چون لبنان اهمیتی ندهد، باید هم وحشتزده شویم. این واقعیتی بسیار تکان دهنده است.

در نیمه ماه ژانویه، درست قبل از آغاز بمباران، یک نظرسنجی از طرف پایگاه شبکه ای بی بی سی^{۵۱}، مستقر در واشنگتن مسئله جالب توجهی را آشکار کرد. از مردم سؤال شده بود که، اگر در ازای تقبل شورای امنیت سازمان ملل برای بررسی درگیری اعراب اسرائیل، عراق قبول کند که از کویت خارج شود، شما با این عمل موافقید؟ از هر سه نفر، دو تن این راه حل را ترجیح داده بودند. و جهانیان نیز همین عقیده را داشتند، این امر شامل مخالفان دمکرات دولت عراق نیز میشد. در نتیجه گزارش داده شد که از هر سه نفر، دو نفر در آمریکا با این عمل موافقت. ولی گویا اینان، افرادی که با این عمل توافق داشتند، میپنداشتند که تنها افرادی در جهانند که چنین فکری دارند. هیچکس در رسانه‌ها عنوان نکرد که این ایده خوبی است.

تصور میکنم، فرمان واشنگتن جهت مبارزه با هر گونه «کشاکش»، یعنی هر گونه دیپلماسی، صادر شده بود، و به همین دلیل همگان در حال رژه نظامی و مخالفت با دیپلماسی بودند. اگر در رسانه‌ها به جستجوی تفسیری در این مورد بگردیم - میتوانیم فقط یک ستون در لوس آنجلس تایمز، به قلم «آلکس کاک بُرن»^{۵۲} بیابیم که، معتقد است این ایده خوبی است. مردمی که به این سئوالات پاسخ میدادند فکر میکردند: من تنهایم، و فقط من چنین ایده ای دارم. تصور کنیم که آنان پی می بردند تنها نیستند، و اینکه دیگران نیز، همچون طرفداران مردمسالاری در عراق، چنین می اندیشیدند. تصور کنیم که آنان پی میبردند که این ایده ای صرفاً فرضی نیست، و اینکه عراق عملاً همین پیشنهاد را ارائه داده است. و صرفاً ۸ روز پیش، مقامات بلندپایه ایالات متحده آن را اعلام داشته بودند. روز دوم ماه ژانویه، این مقامات، پیشنهاد عراق مبنی بر خروج کامل از کویت در ازاء بررسی جنگ اعراب - اسرائیل و مسائل سلاح های کشتار جمعی از طرف شورای امنیت سازمان ملل متحد را اعلام داشته بودند. و مدت مدیدی پیش از حمله به کویت، ایالات متحده مذاکره در مورد این مسئله را رد کرده بود. فرض کنیم که مردم میدانستند این پیشنهاد که عملاً مطرح شده، به صورتی وسیع مورد حمایت قرار دارد، و در واقع این همان عملی است که هر فرد منطقی، اگر به صلح معتقد باشد، همانطور که ما در دیگر موارد - موارد انگشت شماری که خواهان پایان یافتن تهاجم ایم - هستیم، می باید صورت دهد. فرض کنیم که از این مطالب آگاهی می داشتیم. هر کس میتواند تخمین هائی از آن خود داشته باشد، ولی من تصور میکنم که این «دو سوم» جمعیت به احتمال زیاد تا ۹۸ درصد مردم را میتوانست بسیج کند. موفقیت بزرگ «پروپاگاندا» در همینجاست.

حتی یک نفر از کسانی که در این نظرسنجی شرکت کرده بود از آنچه در بالا متذکر شده ام خبر نداشت. مردم فکر میکردند تنها هستند. در نتیجه، دست یازیدن به سیاست جنگ افروزی، بدون هیچ مخالفتی امکان پذیر میشد.

بحث وسیعی در مورد اینکه آیا مجازاتهای اقتصادی تأثیری خواهد داشت یا نه، صورت گرفته بود. رئیس سازمان سیا هم در مورد اینکه مجازاتها کارائی دارد یا خیر، پای به میدان بحث گذاشته بود. با این وجود، هیچ بحثی در مورد سئوالی

به مراتب روشنتر صورت نمی‌گرفت: آیا مجازاتها تا این زمان کارائی داشته؟ جواب مثبت است، ظاهراً تأثیر داشته اند - شاید از اواخر ماه اوت، به صورتی محتمل تر از اواخر ماه دسامبر. مشکل میتوان دلیل دیگری برای پیشنهاد مقامات عراقی برای عقب نشینی ارائه داد، پیشنهادی که موثق بودن آن از طرف مقامات بلند پایه ایالات متحده، که آن را «جدی» و «قابل مذاکره» تلقی کرده بودند، تأیید شده بود. از اینرو، سؤال واقعی این است که: آیا مجازاتها کارایی داشته اند؟ آیا راهی برای خروج از این بن بست وجود داشت؟ برای خروج از این بن بست، در چارچوبی که عموماً اکثریت مردم و مخالفان دمکرات رژیم عراق آنرا مورد تأیید قرار دهند، آیا راهی وجود داشت؟ این سئوالات مورد بحث قرار نگرفت، و از نظر «پروپاگاندا» کارآمد، «نبود» بحث در این موارد سرنوشت ساز است. این شرایط به مدیر «کمیته ملی جمهوریخواهان»^{۵۳} اجازه میداد که بگوید، اگر امروز یک دمکرات رئیس جمهور بود، کوبیت آزاد نمیشد. میتوان به جرأت گفت، هیچ دمکراتی پای پیش نمی گذاشته بگوید، اگر رئیس جمهور بودم کوبیت را، نه امروز که ۶ ماه پیش آزاد میکردم، چرا که موقعیت هائی را پیگیری میکردم که این کشور را بدون به کشتن دادن دهها هزار تن و به بار آوردن یک فاجعه محیط زیستی، آزاد کند. هیچ دمکراتی این را نمی گفت، چرا که هیچ دمکراتی چنین موضعی اتخاذ نکرد. این موضع از آن «هنری گونزالز»^{۵۴} و «باربارا باکسر»^{۵۵} بود. ولی تعداد کسانی که این موضع را اتخاذ کردند آنقدر قلیل بود که عملاً موجودیت نیافت.

به این دلیل که تقریباً هیچ سیاستمدار حزب دمکرات این را نمی گفته، «کلیتون یوتر»^{۵۶} آزادانه می تواند بیانیه‌اش را صادر کند.

زمانیکه موشکهای اسکود، اسرائیل را مورد حمله قرار دادند، در مطبوعات کسی از این خبر استقبال نکرد. بار دیگر متذکر شویم، این واقعیتی است جالب توجه از یک برنامه «پروپاگاندا» با «کاربردی مناسب». ممکن است سؤال کنیم چرا که نه؟ نهایتاً، براهین صدام حسین به همان درجه از اعتبار برخوردار بود که براهین جرج بوش. نهایت امر، این براهین چه بودند؟ بیائیم، لبنان را در نظر بگیریم.

Republican National Committee ^{۵۳}

Henry Gonzalez ^{۵۴}

Barbara Boxer ^{۵۵}

Clayton Yeutler ^{۵۶}

صدام حسین میگوید که نمیتواند الحاق یک سرزمین را بپذیرد، نمیتواند اجازه دهد که، علیرغم اجماع شورای امنیت، اسرائیل بلندی‌های جولان و اورشلیم شرقی را ضمیمه خاک خود کند. او نمیتواند ضمیمه کردن یک منطقه را تحمل کند. تحمل تهاجم را هم ندارد. اسرائیل با زیر پای گذاشتن قطعه‌نامه‌های شورای امنیت سازمان ملل از سال ۱۹۷۸ جنوب لبنان را به اشغال خود در آورده. طی دوره این اشغال، تمامی لبنان را مورد حمله قرار داده، و هنوز نیز هر لحظه اختیار کند این کشور را بمباران میکند.

صدام حسین این را تحمل نمیکند. امکان دارد که وی گزارش «سازمان عفو بین‌الملل»^{۵۷} را در مورد وحشیگری‌هایی که در ساحل غربی اعمال شده، مطالعه کرده باشد و قلبش جریحه دار شده باشد. نمیتواند این مسائل را تحمل کند.

مجازات‌های اقتصادی کاری از پیش نخواهند برد، چرا که به درخواست ایالات متحده صورت گرفته. مذاکرات کاری از پیش نمیبرند چرا که ایالات متحده از آن جلوگیری به عمل می‌آورد. چه گزینه‌ای بجز نیروی قهری باقی میماند؟ او سالها انتظار کشیده. ۱۳ سال برای لبنان، ۲۰ سال برای ساحل غربی رود اردن. این براهین را بیشتر از این هم شنیده‌اید. تنها تفاوت میان این براهین و آنچه بیشتر شنیده‌اید این است که، صدام حسین حقیقتاً میتواند اعلام کند که مجازات‌ها و مذاکرات به دلیل اینکه آمریکا از آنان جلوگیری کرده، نتوانسته‌اند موفقیتی به همراه داشته باشند. ولی جورج بوش (پدر) نمیتوانسته این را بگوید، چرا که مجازات‌ها ظاهراً کارائی داشته، و دلایلی نیز در دست است که معتقد باشیم مذاکرات نیز میتوانند موفقیت‌آمیز باشد - جز اینکه وی شخصاً سرسختانه از پیگیری آنان سر باز زد، و صریحاً اذعان کرد که هیچگونه مذاکره‌ای در میان نخواهد بود. آیا در رسانه‌ها دیده‌اید که فردی این مطالب را مطرح کرده باشد؟ نه، مسئله بسیار پیش پا افتاده است. بار دیگر، باید اذعان داشت که این را یک جوان، با حداقل سواد خواندن و نوشتن، آن‌ا می‌تواند طی یک دقیقه دریابد. ولی کسی از آن سخن به میان نیاورد، هیچ تحلیلی و هیچ مقاله نویسی. بار دیگر باید اذعان داشت که این نشانه یک فرهنگ «استبداد زده» بسیار کارآمد است.

و اما مطلب پایانی در این مورد. میتوانیم نمونه های بیشماری ارائه دهیم، همانطور که پیش میروید میتوانید آنان را بپردازید. تصور کنید که صدام حسین غولی است که قصد جهانگشائی دارد - در آمریکا، در وسعت عظیمی این مطلب قبول عام یافته، و نه به صورتی کاملاً غیرواقعیانه. این مطلب در مغز مردم بارها و بارها تزییق شده: او در حال چنگ انداختن بر تمامی جهان است. باید جلوی او را گرفت. چگونه او این چنین قدرتمند شده؟ این کشور کوچک جهان سومی، فاقد هر گونه پایه و اساس صنعتی است. طی ۸ سال با ایران در حال جنگ بود. این ایران «پسانقلابی» که بدنه نیروهای نظامی و فرماندهی عراق را به نابودی کشید. عراق در این جنگ «کمی» هم از حمایت برخوردار شد. از طرف شوروی، ایالات متحده، اروپا، کشورهای عمده عرب، و کشورهای عرب تولیدکننده نفت. ولی حریف ایران نشد. ولی امروز، یکباره میخواهد تمام جهان را تسخیر کند. کسی را میشناسید که این مطالب را عنوان کرده باشد؟ واقعیت اساسی این بود که عراق کشوری جهان سومی، با ارتشی دهقانی است.

ولی امروز تصدیق میشود که اطلاعات فراوانی در مورد استحکامات، سلاحهای شیمیائی، و... پنهان نگاه داشته شده اند. ولی کسی را میشناسید که این را بیان کرده باشد؟ نه. عملاً کسی را نمی بینید که این را گفته باشد. این یک ویژگی است. توجه داشته باشید که این کار درست یکسال بعد از آنکه در مورد «مانوئل نوریگا» صورت پذیرفت، سازماندهی شد. «مانوئل نوریگا» در مقام مقایسه با صدام حسین، دوست جورج بوش(پدر)، یا دوستان دیگر بوش در پکن و یا شخص جرج بوش، در این زمینه مردکی آدمکش بود. در مقایسه با اینان، «نوریگا» واقعاً یک قاتل حرفه‌ای بوده. از نوع بسیار بد، ولی نه در رتبه «آدمکشی جهانی»، از آن نوع که دوست داریم. این فرد را به موجودی تبدیل کردند که گوئی، با رهبری جمعی فروشندگان مواد مخدر، بر جهان ما حاکم شده است. میبایست سریعاً دست به اقدام زده و او را از میان برداریم، چند صد، شاید هزاران تن از مردم را به کشتن دهیم، و قدرت را در دست اولیگارشی کوچک و ۸ درصدی «سفیدپوستان» بازسازی کنیم، و افسران ایالات متحده را در تمامی رده ها بر نظام سیاسی پاناما حاکم کنیم. همه این کارها میبایست صورت پذیرد، نهایتاً، میباید یا خود را حفظ میگردیم، و یا به دست این غول بی شاخ و دم به نابودی کشیده میشدیم. یکسال بعد، درست همین کارها را صدام حسین میکند. کسی

این را بازگو کرده؟ آیا کسی گفته چرا، و یا گوشزد کرده که چه پیش آمده؟ اگر به دنبال آن بگردید، به دنبال نخود سیاه خواهید رفت.

توجه داشته باشید که این به هیچ عنوان با عملکرد «کمیسون کریل»، زمانی که یک ملت «جنگ ستیز» را به مشتی هیستریک دیوانه تبدیل کرد که قصد نابودی هر آنچه آلمانی بود در سر داشتند و میخواستند خود را از دست «هون‌هائی» که بازوان نوزادان بلژیکی را از جای در می آوردند، نجات دهند، فرقی ندارد. فناوری‌ها شاید پیشرفته تر باشد، با استفاده از تلویزیون و مبالغ هنگفتی که هزینه میشود، ولی اساساً سنتی باقی مانده.

موضوع، زمانی که به توضیحات اولیه من باز میگردیم، نمیتواند به سادگی تحریف اخبار و بحران خلیج فارس تلقی شود. مسئله بسیار وسیعتر است. یا خواهان زیستن در یک جامعه آزاد هستیم و یا آنکه میخواهیم تحت شرایطی زندگی کنیم که منجر به استبدادی خود-تحمیلی شده، «گله گمشده» را منزوی و وحشتزده کرده، و به جانبی دیگر رانده، تا از ترس جانشان به ستایش رهبرانی نشیند که «گله» را از نابودی نجات می دهند، و همزمان قشرهای تحصیلکرده، را گوش به فرمان، در رژه‌ای نظامی و تکرار شعارهائی اجباری قرار میدهند، تا هر روز جامعه را بیشتر به انحطاط کشانند. آیا ما با امید به اینکه دیگران در راه فروپاشی جهان هزینه امان را تأمین میکنند، خود را به دولتی ژاندارم و مزدور باید تبدیل کنیم؟ ما از حق انتخاب برخورداریم.

این انتخابی است که باید با آن روبرو شویم. جواب به این سئوالات در دست افرادی چون شما و «من» قرار دارد.